رمانهای عاشقانه
www.romankade.com

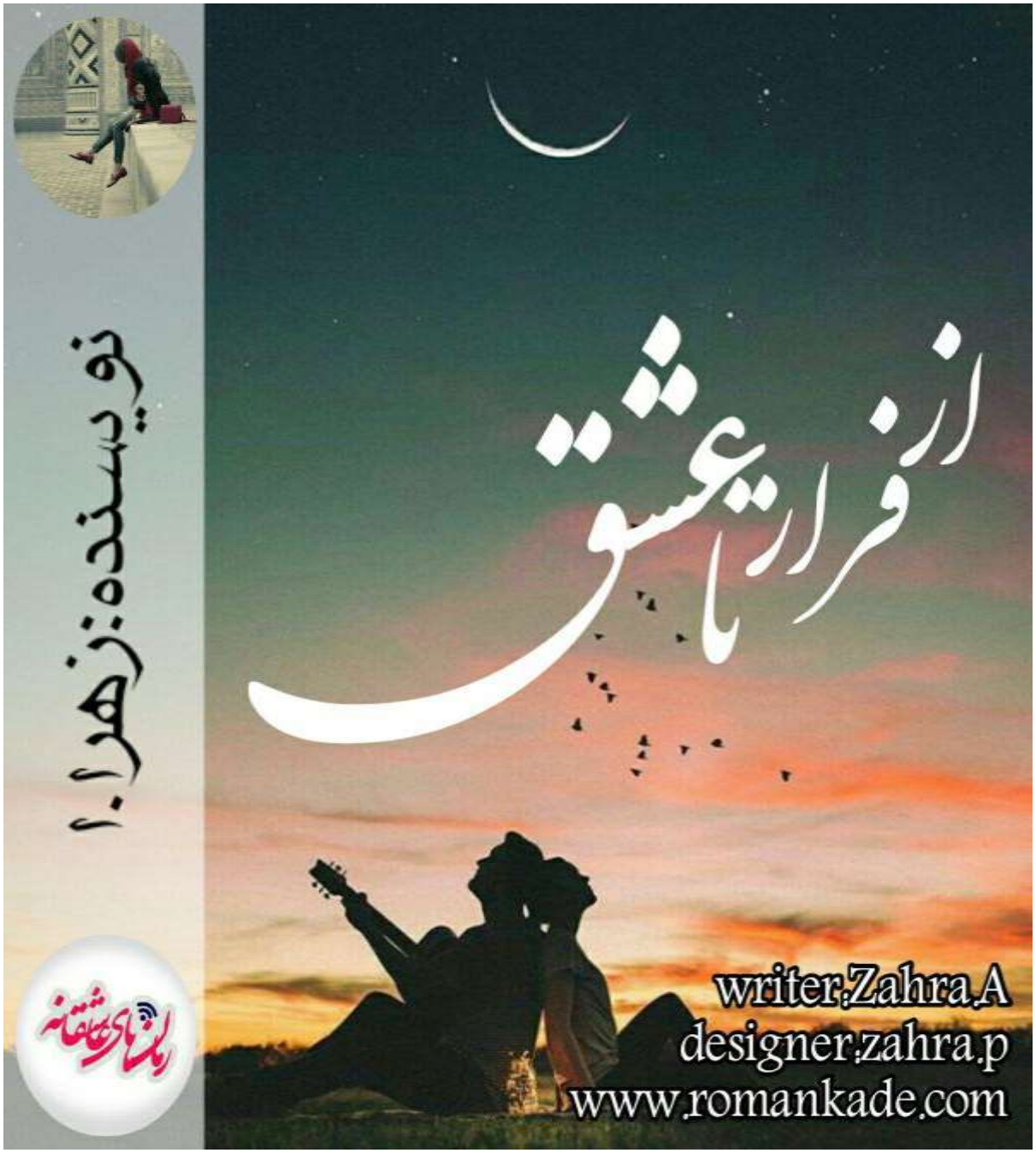
از فرار تا عشق
نویسنده: زهرا.ا
writer:Zahra.A
designer:zahra.p
www.romankade.com

طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : wWw.Romankade.com

کانال تلگرام @romankade_com

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

از فرار تا عشق

نویسنده : z a h r a

_بهناااااااااز

_هاااااااان

_یه کاسه تخمه بیار

_نوکر بابات سیاه بود

_خب تو هم سیاهی

غرق فیلم بودم که یهو یه چیزی خورد تو سرم چنان جیغی زدم که خودم ترسیدم

_تا تو باشی به من نگی سیاه

_آخه الاغ مگه تو سیاهی

سیب قرمزی برداشت گازی زد و گفت :

_خب همون منکه سیاه نیستم

حرصی نکاش کردم نیششو تا بناگوش باز کرد و نگاهشو دوخت به تی وی باز نگاهی به صورت بانمکش کردم پوست صورتش سفید بود برعکس من که گندمی بودم چشمایی درشتو کشیده داشت وعسلی رنگ مثل من با این تفاوت که رنگ چشمای من سیاه خالص بود بینی ایی شکل بینی من داشت کوچولو و بامزه لبایی کوچک داشت اما برعکس من که قلوه ایی نبود هر دو ته چهره ی صورت مامان ماهرخ رو داشتیم

_آرشییییییییین

رنگم پرید از داد مامان! با ترس جوری از صندلی بلند شدم که افتاد روی زمین بهناز اخمش رو تو هم کرد و گفت :

_باز چ گندی زدی؟

عصبی بهش توپیدم :

_خفه

با اخمای درهم و بی حوصله از پله ها پایین اومدم اگه شرایط عادی بود از نرده سر میخوردم ولی الان...

تا جایی که میشد سرمو فرو بردم تو گردنم حضور بهناز پشت سرم حس کردم مامان بی وقفه شروع کرد به داد کردن

_آرشین؟

_بله

مامان همینجوری که راه میرفت و میومد گفت :

_هیچ فکر کردی چقد بیشعوری؟

زیر چشمی بهنازو پاییدم سرخ شده بود از خنده باز بی حوصله جواب دادم :

_نه فکر نکرده بودم

_آخه من از دست توچکار کنم آرشین!بخدا خستم کردی!خیر سرت ۱۸سالته وقت شوهر کردنته میتونی بفهمی اینو؟

بهناز داشت جون میداد خوب میدونستم از تصور شوهر کردن من خندش گرفته از فکر اینکه قراره توسط بهناز خر مسخره بشم آهی کشیدم و گفتم :

_آره میفهمم

مامان خیز برداشت سمتم جیغ خفیفی کشیدم و پشت بهناز سنگر گرفتم مامان که تلاش میکرد بیاد سمتم گفت :

_د نده نمیفهمی اگه میفهمیدی که به پسر مردم تیکه نمیداختی که آبروم بره

راست وایساد و گفت :

_شخصیت منو بردی زیر سوال آرشین با این کارات

گنگ و سوالی نگاهش کردم دست به کمر وایساد و چشاشو ریز کرد و گفت :

_به پسر مردم تیکه میندازی میگی خواهر!بزنم لهت کنم آبرومو جلو عمت بردی پسره همسایشون بوده

بهناز که این صحنه رو دیده بود نتونست تحمل کنه و پقی زد زیر خنده اخمی کردم برگشتم سمتش چش غره ایی بهش رفتم یکم که خندید ساکت شد برگشتم سمت مامان و عادی گفتم :

_حقش بود

مامان کارد میزدی خونش در نمیومد شاکی اومد جلو گفت :

_طلبکارم هستی

پوفی کشیدم و گفتم :

_مامان خانم بیخودی سر من داد نزن بهنازم شاهده این پسر خانمی که ازش حرف میزنی ابرو هاشو هشتی برداشته بود چشای سبزشو خط چشم نازک زده بود یه رژ گونه مشتی کشیده بود رو گونه هاش یه رژ لب قرمز جیگری هم زده بود به لباش چ پررو هم هس شاکی شده بره خداروشکر کنه پلیس نگرفتش

مامان که از تعجب چشاش گرد شده بود گفت :

_خط چشم نازک!رژلب قرمز جیگری!

روی مبل نشست و هنگ کرده به فکر فرو رفت

سرمو تکون دادم انقد خسته بودم که حوصله دیدن عکس العمل مامانو نداشتم با حال کوفته بالا رفتم تا بخوابم

از صدای جیغ بهناز از جا پریدم گیگ و منگ به جلو خیره شدم بهناز باز جیغی کشید و گفت :

_آرمین پشت خطه الاغ

چنان گردنمو سمت بهناز کشیدم گفتم الانه که قطع بشه از جا پریدم بهناز جیغ خفیفی کشید و کنار رفت بدو بدو رفتم سمت نرده ی پله ها و سر خوردم پایین خودمو آماده کردم که بپرم پایین که چشم خورد به قیافه ی عصبیه مامان گفگیر هم دستش بود از هول پرت شدم پایین و پخش زمین شدم صدای قهقه ی بهناز بلند شد اهمیتی ندادم به سمت گوشی تلفن حمله ور شدم و اصلنم به اینکه گوشی سر جاش بود دقت نکردم میدونستم اسکلم ولی از ذوق شنیدن صدای آرمین گوشیو برداشتم و یه نفس گفتم :

_الهی که آرشین قربونت بره الهی که فدات بشم من میدونی چند روزه صدای قشنگتو نشنیدم دلم برات تنگ شده چرا نمیای آخه...

باز صدای قهقه ی بهناز بلند شد کفری سرمو برگردوندم که فحشش بدم که نگاهم به قیافه ی خندون آرمین خورد شوکه نگاهش کردم سوالی چشامو با دستام مالیدم باز نگاه کردم دیدم آرمین همونجا خندون وایساده اشک تو چشام حلقه بست با ذوق گفتم :

_آرمین

_جونه آرمین

دستاشو باز کرد این یعنی اینکه بیا بغلم چنان قدمی برداشتم و پریدم بغل آرمین که تکون سختی خورد گریم گرفت بهناز قیافه ی مچاله ایی بخودش گرفت و حرصی گفت :

_آرشین یه قطره اشک بریزی بیچارت میکنم

بعلههههه آدمی که از لحظه یبه دنیا اومدنش تا الان تو خونه ما ولو باشه معلومه که میفهمه چ مرگمه آرمین منو از بغلش بیرون آورد اخم مصنوعی کرد و گفت :

_چرا الکی اشک میریزی دیوونه منکه اینجام

_پنج ساله روی ماهتو ندیدم عزیزم

با شوق نگاهش کردم لبخندی بهم زد یه دفعه پریدم رو کولش و گفتم :

_آرمین جووووووونمممممم سوغاتی چی آوردیی واسم عزیزمممم

آرمین خندشو قورت داد اخم مصنوعی کردو گفت :

_پس دلت برا من تنگ نشده برا سوغاتی تنگ شده

نیشمو باز کردمو گفتم :

_آره

خیز برداشت سمتم دویدم و پشت بهناز سنگر گرفتم بهنازم نامردی نکرد سریع کنار وایساد آرمین خندید و دستو پامو با دستو پاش گرفت سعی میکردم از دستش فرار کنم با خنده گفتم :

_باشه باو دلم برا تو هم تنگ شده بود

نیشگونی ازم گرفت که جیغم رفت هوا ولم کرد و با خنده گفت :

_منکه اصن برات سوغاتی نیاوردم

اخمی کردم و گفتم :

_پاشو برو بیرون ببینم پاشو باس بری همونجا برام بخری همه چی بعد بیای

با تعجب گفت :

_برم لندن؟!

_آره

_نمیخواد خریدم برات تو چمدونه

خوشحال جیغی کشیدم و بطرف اتاق آرمین دویدم چیه خب دلم میخواد مشکلیه ایشی به خودم گفتم و برای اینکه باز پی به اسکل بودنم نبرم در اتاق آرمین رو باز کردم

√√√√√√√√√√

آرمین خندید و گفت :

_قابل تو رو نداره خانم کوچولو

چنگالو پرت کردم طرفش که جا خالی داد آرمین یه ست لوازم آرایشی و یه ست کامل لباس از مانتو گرفته تا کیفو کفش ستش و یه ادکلان و ساعت برام گرفته بود خیلی خوشحال شدم و از سلیقش خوشم اومد ولی یه چیزی که متعجبم کرد اینکه هر چیزی برای من خریده بود برا بهناز هم خریده بود اصلا سر در نمیاوردم نه اینکه حسود باشم نه بهناز مثل خواهرمه چطور میتونم به کسی که از زمانی که بدنیا اومد پیشم بود حسودی کنم؟بهناز بچه ی اول خاله مهشید بود شرایط کاری خاله مجبورش کرد بهنازو بذاره پیش مامان بهناز یک ماه ازم کوچیکتر بود اینجوری شد که

مامان هر دوی مارو عین دوقلو ها مواظبت میکرد بهناز هم که به ما عادت کرده بود بیشتر وقتا خونه ی ما بود گاهی وقتا خاله جیغش در میاد تا بهناز بره خونشون تک فرزند خاله بود خاله هنوزم بخاطر کارش بیشتر وقتا با عمو حمید(شوهر خاله مهشید) سفر کاری بود و بهنازم همیشه ی خدا خونه ما قطع به یقین اگر بهناز نبود دوری از آرمین واسم سخت میشد

_هووووووووی

از جا پریدم و نگاهی به آرمین کردم

_چرا غذاتو نمیخوری

بلند شدم و گفتم :

_سیر شدم.بابا شب خوش.مامان کرتیم میسی

بدو رفتم سمت پله ها که صدای جیغ مامانو شنیدم :

_آشغاااااااال مگه نگفتم لاتی حرف نزن

خندم گرفت رفتم سمت اتاقم هدفون رو گذاشتم توی گوشم و آهنگی پلی کردم یک دفعه صدای وحشتناکی بلند شد که گرخیدم رنگم پرید از بلندی صداش عجب آهنگ مزخرفیم بود منصرف شدم و هدفونو گذاشتم کنار زانوهامو بغل کردم و خیره شدم به روبروم درسته من بهنازو مثل آبجیم میدونم ولی حس میکنم حس آرمین مثل من نیس خر که نیستم میفهمم وقتی آرمین بسته ی کوچیک و با سلیقه کادو شده ایی رو کشیدم از دستم کشید متجب گفتم :

_چرا همچین میکنی خواستم فقط ببینم

اخمی کرد و گفت :

_مال دوستمه باید بسته باشه

و نگاهش که خورد به بهناز اخمش باز شد و لبخند محوی زد این یعنی اینکه خبری هس و من بی خبرم

_نبینم غمتو آبجی

محلش ندادم

_آرشین؟

باز جواب ندادم

_قهری با من؟

بازم جواب ندادم

_آبجی

بازم جواب ندادم چیه دوس ندارم حرفیه والا

_خانم کوچولو

میخواستم جواب بدم ولی چون شما دارید میخونید جواب نمیدم

_هووووووی

چنان دستمو کشید که بی هوا ول شدم کنار تخت عصبی دستمو کشیدم و گفتم :

_چته

_خب از اول مثل آدم جواب بده دیگه

متعجب نگاش کردم یکم صداشو برد بالا گفتم :

_آرمین خوبی؟

کلافه گفت :

_نه

_داری نگرانم میکنی چی شده

_هیچی

_مگه میشه هیچی باشه حتما یه چیزی شده دیگه

_آرشین من هیچ وقت نتونستم چیزیو از تو پنهون کنم اگه بگم قول میدی چیزی بهش نگی؟

حدس زدم شاید بهنازو میگه ولی به روی مبارکه تیز هوشم نیاوردم و گفتم :

_یعنی چی به کی نگم؟

_به بهناز

با اینکه حدسم درست بود ولی از یهو گفتن آرمین چشام گرد شد

_بهناز کیلو چن این وسط

اخمی کرد و گفت :

_به عشق من توهین نکن

جاااااااااااااااااااااانممممممممممممممم عشششششششششششق مننننننننننننن؟؟؟؟؟؟؟؟

آرمین رفته بود تو فکر و من از حیرت چشام گرد بود باورم نمیشه آرمین بهنازو دوس داره؟؟؟جونه آرشین؟؟؟؟خخخخخخخ

چنان خر کیف شدم و نیشمو باز کردم که نفهمیدم آرمین داره چپ نگاهم میکنه با ذوق دستامو کوبیدم بهم و گفتم :

_وای آرمین تو و بهناااااز؟؟؟؟چ جیگری بشه جیگره عمههههههههه

صورت آرمین سرخ شد خاک بر سرم کنن با این حرف زدن بی موقعم

_چیزه ینی پس چرا به خودش نمیگی

_من هنوز بیستو سه سالمه آرشین بهنازم ۱۸سالشه هنوز بچس واسه این چیزا

_ولی آرمین اون اگه تورو دوس داشته باشه حق اینو داره بدونه تو هم دوسش داری

_بعدا بهش میگم الان نه

_بعدا یعنی کی

_حداقل دو سال دیگه

_اووووف چرا اومدی به من گفتی

اخمی کرد و گفت :

_بهناز بفهمه

پریدم وسط حرفش و گفتم :

_خونم حلاله

لبخند محوی زد خوب فهمیدم که خاطرات چند سال پیشمون براش زنده شد با این حرف

_آرمین یه سوال

_بپرس فسقل من

_تو از کی فهمیدی عاشق بهناز شدی؟

آهی کشید و گفت بخواب برات بگم و بخوابی

دراز کشیدم و گوش داد

_خودت که از لحظه ایی که بدنیا اومدی شاهد بودی بهناز همیشه خونمون بود من پنج ساله بودم دستای کوچیکی داشتم ولی هر وقت مامان مجبور میشد تورو شیر بده چون گریه میکردی من به بهناز شیر خشک میدادم از همون اول پیشم بود و پیشش بودم گذشت تا من ۱۸ساله شدم و شما

۱۳ساله وقتی بابا گفت برو اونور درس بخون بیا راحت باشی سریع قبول کردم اونموقع همکلاسیام از امکانات خوب خارج میگفتن منم نمیخواستم فرصت رو از دست بدم ولی وقتی رفتم خارج روزای سختم شروع شد یادته من بیشتر وقتا با شما کل مینداختم وقتی رفتم خارج فضای سخت اونجا به دور از شوخیو کل کل بود یه روز که شد واقعا دیوونه شدم یه بار زنگ زدم بهت باهات حرف زدم بعدش با بهناز وقتی قطع کردم عکساتونو تو بغلم گرفتم هرباری که تو رو میدیدم تو ذهنم انگاری بهناز کنارت میزد و تصویر اون فقط تو ذهنم بود گذشت تا یه روز از سرکار برگشتم خسته و کوفته چون نمیخواستم دیگه بابا خرجمو بده گارسون یه رستوران شیک شدم تلفن خونه زنگ خورد

√√√√√√√√√√

با خستگی رفتم سمت تلفن صدای هق هق بهناز که به گوشم خورد دلم هووری ریخت پایین ظرف یک ثانیه به معنای کامل دیوونه شدم اصلا نفهمیدم چی میگم داد زدم :

_بهنااااز چی شده عزیزم

_آرشی آرشین

_آرشین چی؟

_حال....حالش بده

نگرانت شدم و گفتم :

_چی شده

_یه هف...یه هفتس ت...تب داره

هق هق بهناز داشت کلافم میکرد طاقت نیاوردم و داد زدم :

_هق هق مسخرتو تموم کن بعد زر بزن

بهنازه بیچاره جوری ترسید که سکسکش گرفت دیگه ساکت شد و حرفی نزد از حرف خودم مثل سگ پشیمون شدم و حرصم گرفت که چرا بهنازو اذیت کردم اون لحظه هر کاری میکردم بهناز ازم دلخور نباشه

_بهناز جان.عزیزم خب یه جوری گفتی ترسیدم

با صدای گرفته گفت :

_اشکال نداره حق داری

_بهناز جان ناراحتی از من؟

_اینا مهم نیس آرمین آرشی....

_آرشینو ولش کن تو نباید از من ناراحت باشی منو میبخشی

به اینجا که رسید چشامو گرد کردمو گفتم :

_آرشینو ولش؟؟؟

جیغی کشیدمو گفتم :

_گفتی آرشینو ولش؟؟؟؟؟

آرمین ریز خندید و گفت :

_الکی مثلا

چش غره ایی بهش رفتم ادامه داد :

_بهناز سعی میکرد نشون بده ناراحت نیس میفهمیدم عجیبتر از اون این بود که حالت های بهناز تو ذهنم اکو میشد که وقتی ناراحته سرش پایینه و با ناخونای دستش بازی میکنه

با تعجب نگاهی به آرمین کردم راست میگفت با اینکه تب داشتم ولی به خوبی صدای داد آرمینو که شنیدم بهناز ناراحت شد در وضعی که سکسکه اش قطع نمیشد با دستاش بازی میکرد

_داشتم سعی میکردم با بهناز حرف بزنم ناراحت نباشه که تو با صدای ضعیفی گفتی :

_بهناز چی شد آرمین برنداشت؟

بهناز گوشیو داد دست تو منم عصبی شدم از اینکه نتونستم قانعش کنم چند دقیقه ایی که تو رو آروم کردم خودم داغون شدم

با عشق زل زد به چشام و گفت :

_اگه تو چیزیت میشد من میمردم که

لبخندی زدم و به ضرب پریدم تو بغلش آرمین که به کار های خرکیه من عادت کرده بود خنده ایی کرد و محکم فشارم داد و گفت :

_تا آخر عمرم نوکر تو و بهنازم تو رو به عشق خواهری بهنازو به عشق همسری

خندم گرفت پررو رو نگا انگار که بهناز بهش جواب مثبت داده با خنده ازش جدا شدم و گفتم :

_اوهو چه از خود راضی اصن شاید بهناز یکی دیگه رو خواس

رنگ از رخش پرید چنان پرید که گفتم بیهوش شد با تته پته گفت :

_کسیو دوس داره؟

خواستم سر به سرش بذارم که نالید :

_آرشین تو رو خدا حوصله این شوخیو ندارم

دلم بحالش سوخت و گفتم :

_تا حالا حرفی از کسی نزده داداشی

نفس عمیقی کشید لبخند محوی زد و ادامه داد :

_از اونروز همه ی فکرم شد بهناز زنگ میزدم سراغ بهنازو ازتون میگرفتم یا خواب بود یا خونه نبود یا داشت کاری میکرد درسته بهناز دیگه باید اون اتفاقو فراموش میکرد ولی خوب میفهمیدم سعی میکنه از من فرار کنه نمیدونم چه برداشتی ازم کرده بود با اینکه دلم واسه صداش پر میزد ترجیع دادم فعلا چیزی نگم و تو حال خودش باشه

نفسی کشید و ادامه داد :

_سه ساله که فکرو ذهنم شده که درسو تموم کنم و بیام پیش تو و بهناز وقتی اومدم خواستم سوپرایزتون کنم این شد که نگفتم دارم میام زنگ خونه رو که زدم صدای بهناز پیچید قلبم انگاری میخواس از جا در بیاد وقتی گفتم آرمینم بهناز شوکه گفت :

_چی؟

_آرمینم باز کن

جیغی کشید و درو باز کرد آرشین انقد گیج بود که با تاب و شلوارک اومد دم در خواستنی شده بود بزرگتر شده بود نگاهمو که دوختم به چشاش خیره موندم روش بهناز گفت :

_آرمین...

نگاهمو ازش گرفتم نخواستم تا وقتی نگفته دوسم داره و مال من شد اینجوری نگاش کنم آروم گفتم :

_بهناز.لباست

لبخندی زد و ادامه داد :

_دیوونه اولش یکم گیج وایساد بعدش میخواست در بره تا ندیدمش که یهو با سر خورد تو در

از تصور قیافه ی بهناز قهقه ایی زدم و پهن زمین شدم

آرمین تک خنه ایی کرد و گفت :

_تا بیام بگم چیشد بهناز سریع دوید سمت پله ها

آرمین لبخندی بهم زد و با شیطنت گفت :

_خواهرشوهر عروسو تایید میکنن؟؟

با عشق زل زدم بهش و گفتم :

_بهناز نیمی از زندگیه منه چطور میتونم تاییدش نکنم

مثل وحشیا پرید بغلش و گفتم :

_تبریک تبریییییییییییییک به جمع خروسا خوش اومدی

با صدای بلند خندید منو کشوند رو تختم و شروع کرد به قلقلک دادنم

منم که حساااااااااااااااااااااس جیغ کشیدم و گفتم :

_ولم کن دیوونه

√√√√√√√√√√√√√√√

الهی قربون دختر گلم برمممممم من چ ناس شده عزیزم رو کردم طرف پسر مامانی وای قرررررربون اون تیپ دختر کشت برررررم ننههههه

غرق خواب بودم که با چیزی که خورد تو سرم از خواب پریدم وحشت زده از جا بلند شدم چون تختم خیلی کوچیک بود سکندری خوردم و با مخ افتادم زمین چشام گرد شد و سریع بلند شدم

دستمو به سرم گذاشتم و صاف ایستادم بهناز ماهیتابه به دست ایستاده بود و با نیش باز نگاهم میکرد حرصم گرفت تو دلم فحشی نثار آرمین کردم که بهناز رو دوس داشت من نمیدونم چی تو این دیده بود که عاشقش شده بود بهناز جیغی زد و گفت :

_ساعت هفتو نیمه الاغ

چشام گرد شد خاک برسرم مدرسه....خانم دامغانی...وای اصلا حوصله ی غر زدناشو ندارم قیافمو مچاله کردم و گفتم :

_من نمیام

_غلط کردی یادت رفه اون دفه که نیومدی چکار کرد باهات

راست میگه اگه نیام بدبخت تر ایی میشم که هستم بیخیال برم بهتره ریلکس گفتم :

_بریم

بهناز چپ نگاهم کرد و گفت :

_اگه تا پنج دیقه دیگه آماده نشی خودم تنها میرم

درو محکم بست دندونامو بهم سابیدم آی بدم میاد از حاضر شدن هول هولکی اه اه اه چ شانس گندی سرمو خاروندم و رفتم سراغ لباسام شلوار و مانتوی مسخره ی مدرسه رو پوشیدم یادش بخیر روزی که رفتم لباس بگیرم تست کنم شلوارش بس گشاد بود بهنازم توش جا میشد به عنوان اعتراض بهنازو کشوندم تو اون پاچه ی شلوار خودمم رفتم تو اون یکی هر چی مامان جیغ جیغ کرد اهمیت ندادم و رفتم جلوی دامغانی همه ی بچه ها از خنده پهن زمین شده بودند دامغانی شوکه نگاهم میکرد و از پررویی من کفش بریده بود وقتی دید توسط بچه ها چقدر مسخره شدن گفت خیاط پاچه ها رو تنگ کنه و چقد بچه ها بابت اینکار ازم تشکر کردند بماند که چقد بهناز فحشم داد که مگه من دلقکمو اینا خلاصه لباسو پوشیدم و طبق قانون مزخرف مدرسه نباید جوراب شیشه ایی میپوشیدم با حسرت به جوراب شیشه ایی های خوشگلم زل زدم آهی کشیدم و جورابای کلفت زشتو پوشیدم افتضاح ترین تیکه پارچه ینی مقنعه ایی که تا

پایین سینه بلندیش بود رو پوشیدم و با حرص مرتبش کردم آستینای مانتو رو دادم بالا و کوله ام رو برداشتم خداروشکر که به کولم کاری نداشتن و گرنه قاطی میکردم درو یه ضرب باز کردم و بیرون اومدم کوله رو دوشم صاف کردم قدمی برداشتم و سرمو بالا آوردم که آرمین و بهناز رو دیدم بهناز چسبیده بود به دیوار جوری که گفتم الان بهناز با دیوار یکی میشه آرمین یه دستشو به دیوار تکیه داده بود و دست دیگش خشک شده و مشت شده رو هوا بود چشماش بسته بود و یه اخم کوچولو داشت با چشای گرد شده نگاهشون کردم و داد زدم :

_اینجاااااااااااااااا چه خبرهههههههههههههههه

آرمین که انتظار داد منو نداشت هول شد و دستشو که به دیوار چسبیده بود ول کرد چون هنوز تیکه داده بود به دستش با مخ خورد به دیوار و بهناز هم با چشای گرد به آرمین نگاه میکرد نمیتونستم گریه کنم یا بخندم خنده بخاطر زمین خوردن آرمین گریه بخاطر گیج بودنه بهناز و خریت خوردم بهناز به خودش اومد آرمین هم بلند شد بهناز گفت :

_آرشین دم در منتظرتم

و بدو بدو رفت سمت پله ها اوخی بیچاره خجالت کشید رفتم سمت آرمین و توپیدم بهش :

_آخه الان وقت این کاراس؟

گیج و گنگ گفت :

_کدوم کارا

اخمی کردمو گفتم :

_مگه نمیخوستی بوسش کنی

سرخ شد از خجالت به سختی گفت :

_نه....بهناز موهاشو تو نمیزد از دستش عصبی شدم برو مدرست دیر شد خدافظ

برای بار هزارم از خدا طلب مرگ کردم همینجور که به سمت در رفتم با خودم حرف میزدم:

_آخه الاغ بیشعور حیا سرت نمیشه نه اه اه یعنی سنگ توالت بشوره آدم ولی اینجوری سوتی نده خاک بر سرت کنن مثلا دختری؟

همینجوی با خودم حرف میزدم که رسیدم به بهناز اونقدر از خودم عصبی بودم که یادم رفت سوییچ رو بردارم زدم رو پیشونیم و گفتم :

_سوییچ

بهناز کلافه گفت :

_نمیخواد بیا

و سوییچ رو نشونم داد

دستی به ماشین خوشگلم کشیدم یه azeraخوشگل مامانی که به نام بابا بود ولی بابا وقتی علاقه ی منو به رانندگی دید زمانی که چهارده ساله بودم تو جاهای خلوت یادم داد خودش میگفت بیست سالت که شد برو گواهینامه بگیر ولی من اونقدر پافشاری کردم و دلیل آوردم که آره میخوام برم دانشگاه دیگه وقت نمیکنم گواهی بگیرم بابا هم شرط کرد که اگه دانشگاه قبول نشدم هم گواهینامه رو ازم میگیره هم ماشینو منم بی چونو چرا قبول کردم شاگرد اول بودم و غمم نبود درسته شیطونیم باعث میشد انظباطم تک بشه ولی بقیه ی درسام بیست بودم حوصله ی سرویس مدرسه هم نداشتم و با بهناز یه مدرسه ثبت نام کردیم و هرروز با ماشین میرفتیم مدرسه بمند که چقدر اذیت میشدیم ولی بهش می ارزید که با سرویس نریم

_همینجا پارک کن دامغانی جلو دره

_باشه ولی حوصلشو ندارم بذار بره بعد بریم تو

_اوکی

وایسادیم تا دامغانی رفت رفتیم تو رفتیم سمت در ورودی که با صدای دامغانی ایستادیم

_به به خانمای عزیز تشریف فرما شدند

بی حوصله سلام کردم

_سلام آرشین عزیزم باید واقعا از شما تشکر کرد بخاطر این تاخیرای قشنگتون

اخمی کردم اونقدر بهمون گیر داده بود که که تیکه هاشو از حفظم الانه که اخم کنه و بگه صانعی آستینتو بکش پایین صبوری موهاتو بکن تو صانعی چرا دکمت بازه صبوری عینکتو بردار آفتاب نیست صانعی هزار بار گفتم رژ نزن من میفهمم صبوری ناخونات بلنده کار هرروزش بود بی حوصله دستمو جلوش گرفتم ینی خفه آستینمو کشیدم پایین بهازم موهاشو زد تو دکمه ی بازمو بستم بهنازم با اکره عینک خوشگلشو برداشت باز من دستمالی از تو جیب کولم برداشتم و کشیدم به لبام و گرفتم جلوش ینی کوری ببین هیچی نزدم لبام خدادادی پررنگه بهنازم گفت :

_ناخونگیر پیشم نیس فرا میگیرمشون

در حالی که از حرص سرخ شده بود گفت :

_دیروزم گفتی میگیری نگرفتی هنوز یک نمره ازت کم میشه و تو بخاطر تربیت نداشتت دو نمره ازت کم میشه که به من نگی خفه یا کوری

پوزخندی زدم من تربیت دارم تو که یه کاره میای دم در ه مچ مارو بگیری!کرم از خود درخته

_کلاس

رفت سمت دفتر که زبونمو در آوردم بهناز بی حوصله دستمو کشید و بردم سمت کلاس

√√√√√√√√√√√√

صدای جیغ و داد بچه ها روشنیدم مثل خر کیف کردم کولمو انداختم رو شونه ی بهناز و دویدم سمت در محکم کوبیدم به دریک آن کلاس ساکت شد ریز خندیدم بهی که بهم رسید خندید بهش چشمکی زدم و مثل دزدا آروم آروم درو باز کردم اول پامو گذاشتم بعدشم دستمو آوردم تو بعدش سرمو و گفتم :

سلااااااااام

بچه ها هماهنگ نفس عمیقی کشیدند شقایق از اون عقب دوید سمت میز معلم و با یه پرش وایساد روش بچه ها هر کدوم آماده شدن و یه ژستی گرفتن بهناز اومد تو کولمو پرت کرد رو نیمکت و روی میز معلم ضرب گرفت که دامبک بزنه اول شقایق تخته پاک کن به دست خوند :

_پیرهن صورتی دل منو بردی

کشتی تو منو غممو نخوردی

مینا با مسخره بازی دستشو میزد به موهاش و عشوه میومد با اون صدای نازکش آخر خنده بود :

_نشون به اون نشون یادته

گل سرخی روی موهات نشوندی

بهناز هم دامبک میزد هم میخوند :

_گفتی من میرم الان زودی برمی گردم

گفتی من میام اونوقت باهات همسر می گردم

سپیده تخته پاک کنو از دست شقایق کش رفت و خوند :

_چراغ شام تارم

بیا چشم انتظارم

چقدر نازت کشیدم

تو رفتی از کنارم

منم صدامو کلفت کردمو خوندم :

_بیا رحمی به حال زار ما کن

بیا این بی وفایی را رها کن

تو گفتی آشناییمون خطا بود

خطا کردم تو هم امشب خطا کن.....

داشتم میخوندم که کلاس ساکت شد چشامو که برای ژست بسته بودم باز کردم همه ی بچه ها ساکت منو نگاه میکردند بهناز لبشو گاز گرفت و به پشتم اشاره کرد وا اینم خله ها در بسته اشاره کردن نداره با تعجب گفتم :

_چته چرا اینجوری میکنی؟جن دیدی شکر خدا؟چرا خفه خون گرفتی

بقیه بچه ها قیافه ی مچاله ایی به خودشون گرفتن وا مث اینکه همشون جن زده شدن

_یک جنی نشونت بدم اون سرش ناپیدا

یا امام اولی!!!!!!دامغانیههههههه تو دلم نالیدم خدایا هدفت از خلقت این چی بود آخه همش داره خوشیمو کوفتم میکنه اه اه همشم مچ منه بدبختو میگیره مظلوم برگشتم سمتش

√√√√√√

_خانم ما....

_آرشین دو نمره ازت کم میکنم نه بخاطر آهنگ مزخرفت بخاطر اینکه بهم گفتی جن

داشت میرفت سمت در که زبونمو بیرون اوردم و دستامو گذاشتم بغل گوشم یه دفعه برگشت سمتم بیا اونوقت میگه چرا بهم میگی جن خو عنتر همچین برگشتی جنم نمیتونه اینجوری برگرده قیافمو مچاله کردم همچنان دستام دم گوشم بود دامغانی شوکه به قیافه ی مسخرم نگاه میکرد بدون اینکه نگاهشو ازم برداره رفت که بره صاف رفت تو در بچه ها دیگه نتونستن طاقت بیارن همشون زدن زیر خنده خودمم خندم گرفت حقش بود میخواس ضایعم نکنه شونه ایی بالا انداختم دامغانی برگشت سمتم انگشتشو به نشونه تهدید بالا آورد و گفت :

_گریه هاتم میبینم موقع التماس برای نمره انضباطت

پوفی کشیدم مسخرس!من بخاطر یه نمره ی مسخره التماس خانمو بکنم فکرشو بکن خدا نیاره اون روزو الهی که اگه یه روز مونده به اون روز منو خبر کنن خودمو بکشم ایییییش

سپیده دستاشو کوبیدبهم و با ذوق گفت :

_عالی بود

بعد انگشت نشون تهدیدشو آورد بالا جلوی من و صداشو عوض کرد :

_گریه هاتم میبینم موقع التماس برای انضباطت

ریزخندیدم شقایق جیغی خفیفی کشید و گفت :

_آرشین خبر داری امروز چ خبره؟

_نه چیشده؟

_خرههه امروز یکشنبس سه تا زنگو با خانم رفعت داریم رفعتم مسافرته واااااای دارم میمیرم از خوشحالی دو زنگ بیکاااااارررر

سپیده گفت :

_دقیقا به من بگو شقایق تو مدرسه چ گوهی میتونیم بخوریم؟

_بازی میکنیم حوصلمون سر نره

قبل اینکه بخوان جر و بحث کنن گفتم :

جرأت یا حقیقت؟

شقایق خوشحال گفت :

_الان بطری آبمو میارم

وقتی آورد یه تیکه کاغذ برداشتیم نشستیم روش و من بطریو چرخوندم افتاد سمت سپیده

_جرأت یا حقیقت؟

_معلومه حقیقت

_کیانو دوس داری؟

سپیده علاوه بر همکلاسی بودن منو بهی دوست مشترک و خانوادگیمون بود که کیان پسر عمو سعید رو دیده بود و چن باری که سوتی داد فهمیدم دوستش داره...باید از کیان هم بپرسم ببینم نظرش چیه در موردش تا سپیده الکی دل نبنده...سپیده رنگ از رخش پرید بهناز شوکه گفت :

_سپیده تو کیانو دوس داری؟

اخمام درهم شد نکنه بهناز به کیان فکر میکنه؟؟

نگران زل زدم به صورت سپیده با تته پته گفت :

_خب راستش...چند بار....ینی....

پوفی کشید چش غره ایی بهم رفت و زیر لب گفت :

_آره دوسش دارم

بهناز یک آن پرید بغل سپیده و شونه هاش لرزید دلم هوری ریخت پایین واااااای نکنه واقعا به کیان فکر میکنه بیچاره داداشم با اخم بهنازو نگاه میکردم حالا چه واسه من گریه کن شده صداش نمیومد فقط شونه هاش میلرزید بعد چند ثانیه که حالم گرفته و ناراحت بود بهناز از بغل سپیده بیرون اومد و با نیش باز زل زده بود بهش با چشایی گرد نگاش میکردم اینکههههه...اینکه مثل خر نیشش شله!!!!!خیلی هم شله!!!!چشامو گردتر کردم و با تعجب گفتم :

_بهنااااااز

_چیه

دیدم اگه بگم مگه تو گریه نمیکری اونم بپرسه برا چی سه میشه چیزی نگفتم و به سپیده منتظر نگاه کردم سپیده نگاهشو ازم گرفت و بطریو چرخوند افتاد طرف شقایق

_جرأت یا حقیقت؟

_جرأت

سپیده یکم فکر کرد و با لبخند خبیثی گفت :

_صدا خر در بیار

شقایق داد زد :

_چیییییی؟؟؟؟؟

همه زدیم زیر خنده سپیده دست شقایقو فشار میداد تا فرار نکنه آخر شقایق تسلیمش شد و صدای خر در آورد همه بس خندیده بودیم پهن زمین شده و دلمون در گرفته بود شقایق چش غره ایی بهمون میرفت و ما بیشتر میخندیدیم شایق بطریو چرخوند که افتاد طرف من

_جرأت یا حقیقت؟

_حقیقت

_دوست داری عاشق بشی بعد ازدواج کنی یا ازدواج کنی بعد عاشق بشی؟

_هیچ کدوم

_نچ نمیشه باس بگی من گفتم یا اون یا اون نگفتم هیچ کدوم

کلافه گفتم :

_حرفا میزنیا من نمیخوام سر خر داشته باشم....خیلیه خب همون دومی بهتره اول ازدواج میکنم بعد هر چی شد شد

بهناز سری از تاسف تکون داد و دستشو از بالا به سمت سرم اورد پایین ینی خاک تو سرت اخمامو درهم کردم و گفتم :

_چرا اونوقت

_یه ذره احساس حالیت نی

_همینی که هس

شقایق بطری داد دستم منم چرخوندم افتاد سمت بهناز لبخند خبیثی زدم بهناز آهی کشید گفتم :

_کسیو دوس داری؟

بهناز سعی میکرد خونسردیشو حفظ کنه بیخیال گفت :

_نه

چشمکی زدم و گفتم :

_پس تو هم احساس سرت نمیشه

لحن شادی به خودم گرفتم و گفتم :

_عوضش آرمین یکیو دوس داره خوشحالم واسش

و نگاهمو دوختم بالا زیر چشمی بهنازو پاییدم رنگش زرد شده بود و مات من پس اینجوریاس بهناز خانم آرمین مارو میخوای و رو نمیکنی دارم برات حیف که داداشم گفته بهت چیزی نگم وگرن حالتو میگرفتم هر چند الانم حالت گرفتس

سپیده پوفی کشید و گفت :

_اه حوصلم سر رفت...هنوز یه زنگ دیگه مونده

شقایق چشمکی به من زد و گفت :

_بگم کیان جونت بیاد پیشت؟

سپیده رفت تو فکر شقایق ریز خندید و دستشو برد بالا محکم زد پس کلش سپیده جیغی کشید برگشت طرف من چش غره ایی بهم رفت کولشو کشید رو کولش و از کلاس رفت بیرون مات سر جام نشسته بودم منکه نزدم چرا اینجوری شد بچه ها به قیافه من نگاهی کردن و زدن زیر خنده بیخیالشون شدم و کولمو گذاشتم رو کولم و رفتم سمت سپیده تو سالن نبود رفته بود توحیاط جای همیشگیمون نشسته بودو با سنگ ریزه ها بازی میکرد جلوتر که رفتم فهمیدم گریش گرفته و سعی داره گریه نکنه چون صدای فین فینش میومد از پشت بغلش کردم :

_نبینم اون یکی آبجیم ناراحت باشه

_آرشین

_جونه آرشین

_مگه ما ازبچگی با هم نبودیم؟

متعجب گفتم :

_چطور؟

_پس چرامن هر وقت کیانو میبینم یه جوری میشم

انقد اینو بامزه گفت که با صدای بلند خندیدم سپیده متعجب نگام کرد بریده بریده گفتم :

_خی....خیل...ی باحال گف...تی

صدامو صاف کردم و ادامه دادم :

_آخه دختره ی خنگ چرا ماتم گرفتی معلومه که اگه دوسش داشته باشی یه جوری میشی...پاشو پاشو ببینم خودم باهاش حرف میزنم

سپیده چنان جیغی کشید که مات موندم

_نههههههههه....کیان نباید بفهمه من دوسش دارم

چپ نگاش کردم مظلوم نگاه کرد و گفت :

_چیه خو نمیخوام بفهمه

_موندم با این خنگیت چرا شاگرد سومی....الاغ منظورم این بود که باهاش صحبت میکنم بفهمم تورو دوس داره یا نه اوکی؟؟؟

سپیده گفت :

_اوکی

از صبح فکری داشت مغزمو میخورد بدجوری تو فکر اذیت کردنه دامغانی بودم میخواستم فردا که میام من حالشو بگیرم نه اون رو به سپیده گفتم :

_سپی

_هوم؟

_برو بچه ها رو صدا کن بیان بگو کوله هاشونم بردارن اگرم کفشاشون خوب نیس با یکی که کتونی داره عوض کنن

سپیده گیج گفت :

_واسه چی؟

کلافه گفتم برو بیارشون به همتون یک جا میگم

_باشه

رفت دو مین دیگ بچه ها اومدن شقایق غر میزد برا کتونی که عوض کرده بود خوشش نمیومد از کتونی غریدم :

_اه شقی دو دیقه خفه شو ببین چی میگم

همشون منتظر منو نگاه کردن گفتم :

_بچه ها نیم ساعت دیگ زنگه منم حوصله ندارم وایسم میخوام برم فبل خونه یه بستنی بزنم تو رگ کی پایس؟ بهناز که همیشه پایه همه کارام بود گفت :

_هستم

شقایق با اکراه گفت :

_هستم

مینا سرشو تکون داد ینی هستم سپیده در حالی که بر میگشت سمت کلاس گفت :

_من حوصله جیغو داد دامغانیو ندارم برید خوش بگذره

کولشو کشیدم طرف خودم که وایساد و گفتم :

_ازت نظر نخواستم را بیوفت

بی حوصله خواست حرف بزنه که به شوخی گفتم :

_تا دهنتو به روشهای خاک بر سری نبستم خفه شو

بچه ها خندیدن سپیده بی حوصله اومد دنبالمون بهناز گفت :

_اووووف آرشین مش قاسمو چکار کنیم؟

_فکرشو کردم من میرم حواسشو پرت میکنم شما از زیر دیوارش فرار کنید خودمم به بهونه اینکه چیزی افتاده ازم میام بیرون

بچه ها سری تکون دادن و رفتن پشت دیوار رفتم طرف پنجره و ضربه ایی زدم مش قاسم با اخم درو باز کرد گفتم :

_بععع مش قاسم کچل خودمون

و اشاره دادم بچه ها که برن یکی یکی از پشت پام رد میشدن مش قاسم کمی بیشتر اخم کرد و گفت :

_کچل عمته

ریز خندیدم همیشه همین جوابش بود از روز اول سر به سرش میذاشتم پیرمرد خوبی بود با خانمش سرایدار مدرسه بودن و همینجا هم زندگی میکردن با خنده گفتم :

_باز که اخمات تو همه

_از دست این زن کفری شدم بیچارم کرده

_چرا مگه چیشده

_داشتم مجله ایی که خانم مدیر بهم داده بود رو میخوندم نگاهم افتاد به ملیحه(خانمش) بعد خیره شدم به عکس روبروم رفتم تو فکر که چقد ملیحه خوبه اصلا به روم نیاورده تا حالا که چرا سرایداریم یا نداریم و این حرفا یه دفعه دیدم یکی مجله رو کشید نگاهم به ملیحه افتاد که عصبی شده بالا سرم بود

مش قاسم نگاهی بهم انداخت و شاکی گفت :

_تو بگو آخه انصافه من داشتم به خودش فکرمیکردم برگشته بهم میگه چرا به عکس زنه خیره شده بودی نکنه دیگه دوسم نداری

با این حرف مش قاسم پقی زدم زیر خنده وای این ملیحه خانمم چ حرفایی میزنه ها سر پیری خخخخ مش قاسم از خنده من اخماش باز شده بود صاف وایسادم و گفتم :

_باهاش حرف میزنم نگران نباش.میگم مش قاسم من صبح که اومدم کلید خونمون تو کیفم بودا ولی الان هر چی میگردم نیس میذاری یه نگاهی بندازم جلو در؟؟

مشکوک نگاهم کرد حقم داره بنده خدا سابقم خرابه کم اذیتش نکردم مظلوم نگاش کردم که گفت :

_خیله خب اینجوری نگا نکن میدونم میخوای فرار کنی بچه هاتون رفتن فهمیدم خواستی فرار کنی بگو کفشاشونو در بیارن صدا تق تقشون نیاد در ضمن اگه نمیشناختمت عمرا میذاشتم بری نیم ساعت دیگه هم زنگه برو مواظب خودتونم باشید

دهنم باز موند خاک بر سر این بچه ها کنم که اینقد تابلو کارن به خودم اومدم و گفتم :

_دستت درد نکنه مش قاسم جبران میکنم خدافظ

مش قاسم تک خنده ایی کرد و دستی برام تکون داد

سریع جیم زدم

√√√√√√√√√√√√√

از در مدرسه بیرون اومدم بچه ها منتظر من بودن رفتم پیششون و گفتم :

-ینی خاک بر سر همتون با این فرار کردنتون

بچه ها چیزی نگفتن به سمت ماشین خوشگلم راه اغتادیم نشستم پشت فرمون و گفتم :

-خب...بستنی پایه اید یا چیز دیگه؟

شقایق گفت :

-وا معلومه گفتی بستنی میخوریم دیگ

-اوکی

استارت زدم بعدش طبق عادت ضبطو روشن کردم که صدای بلندش بچه ها رو ترسوند ریز خندیدم بهناز بغل دستم بود چپ نگاهم میکرد اهمیت ندادم و راه افتادم سمت بستنی فروشی

√√√√√

-چی میخورید؟

-قیفی

-میوه ایی مخلوط

-شکلات گلاسه

-فالوده

قیافمو مچاله کردم فالوده!!!!!!آخه چیه این فالوده ایییییش رو به بهناز گفتم :

-تو هم که طبق معمول میوه ایی همشم شاتوت؟؟؟؟

بهناز سری تکون داد رفتم سفارشارو گفتم

بعد از چند دقیقه سفارشارو آوردن با شوخیو مسخره بازیای بچه ها خوردیم و بلند شدیم همه بچه ها از در بیرون رفتن خاک تو سرشون که یه تعارف بلد نیستن آخه اینا هم دوستن ما

داریم؟؟؟خدایا به همینشم راضیم سر تاسفی برا خودم تکون دادم انگار شوهرمه که ناشکری میکنم سر تکون دادم تا فکر نکنم پولو حساب کردم و رفتم سمت ماشین بچه ها نشسته بودن تو ماشین و با هم حرف میزدن نشستم پشت فرمون و گفتم :

-برم خونه دیگه؟کاری ندارید؟

بچه ها نه ایی گفتن استارت زدم و به سمت خونه هامون راه افتادم صدای ضبطو تا آخر زیاد کردم نگاهم افتاد به بهناز بدجوری رفته بود تو فکر خواستم یکم بترسونمش بچه ها هم میترسیدن حتما یه دفه ایی یه مارپیچ رفتم جیغ و داد بچه ها با صدای ضبط یکی شده بود بهناز عصبی نگاهم میکرد خونسرد جلومو نگاه میکردم شقایق داد زد :

-هوووووی شههههههه چ خبرتههههه

اومدم جوابشو بدم که صدای آژیر پلیسو شنیدم رنگم پرید بابا بفهمه خلاف کردم بیچارم میکنه باس از دستش فرار کنم و گرن خونم حلاله گاز دادم و سرعتو بیشتر کردم عجب پلیس سمجی بود قشنگ پشت سرم بود یه ترمز میکردم با مخ میرفتن اون دنیا صدای بلندگو اومد :

-آزرا بزن کنار...آزرا بزن کنار

اوووووف همینو کم داشتم اگه بابا بفهمه....باز صورتم زرد شد درگیر فکرم بودم که ماشین پلیس چنان یه دفه ایی پیچید جلوم که ترمزو تا آخرش فشار دادم

√√√√√√√√√

عصبی شدم ینی چی چه معنی داره اینجوری بپیچه جلو من از حرص نشستم روی صندلی از جامم بلند نشدم شیشه ی من بالا بود دودی هم بود یکی زد به شیشه از لج ندادم پایین یکی دو بار زد اهمیت ندادم دفه ی سومی چنان با مشت کوبید رو شیشه که با وحشت سرمو بردم عقب وووووییییی قلبم اومد تو دهنم مرتیکه الاغ این چه وضعشه عصبی شیشه رو کشیدم پایین مثل طلبکارا نگاش کردم از دیدن اون فرد ماتم برد یه لحظه خیره شدم بهش چقد خوشگل بود....چشای درشت قهوه ایی ابروهای خوش حالت بینی کوچیک و لبای قلوه ایی متوسط هیکل خوش فرمی داشت در کل خوب بود زودتر از همه به خودم اومدم برگشتم سمت بچه ها همشون با دهان باز نگاش میکردن اخمامو کردم تو ینی چی چرا همچین نگا میکنن برگشتم طرف پسره دیدم همونجور شاکی و چپ منو نگا میکنه چنان اخمی کرده بود که نگو باز دیدم بچه ها همینجوری خیره شدن بهش عصبی دستمو مشت کردم کوبیدم روی فرمون که صدای بوق ماشین در اومد بچه ها به خودشون اومدن و دست از دید زدن برداشتن پسره غرید :

-خانم به ظاهر محترم

براق شدم سمتش و گفتم :

-عمتههههههه

-چکار عمه من داری

از دادی که زد چنان ترسیدم که سرمو عقب بردم مگه چی گفتم الاغ با اخم گفتم :

-مگه چی گفتم الاغ

چشمامو گرد کردم و دستمو گذاشتم دهنم واااای چرا الاغو گفتم پسره الان میگه چقد بی تربیته پسره پوزخندی زد و گفت :

-میدونی فحاشی به مامور دولت چه عواقبی داره؟

رنگ از رخم پرید اگه بابا بفهمه بیچارم میکنه خیلی باهام در مورد این چیزا صحبت کرد سر شرط ماشین وای من دوست ندارم ماشینمو بگیره اصن وایسا ببینم این پسره چی میگه مگه

ماموره؟برگشتم سمتش چشام باز گرد شد این....اینکه سربازه وای انقد به صورتش نگا کردم که لباسشو ندیدم خاک بر سرم همینجوری با تعجب نگاش میکردم پسره کلافه شده بود گفت :

-بیا پایین باید ماشینتو ببرم پارک

باز با تعجب گفتم :

-مگه چکار کردم!؟

اخمی کرد و گفت :

-یه بچه با لباس فرم مدرسه پشت ماشین نشسته میگه مگه چکار کردم بیا پایین ببینم

پوزخندی زدم که حرصشو در بیارم گوشیمو از تو داشبرد در آوردم و خواستم شماره بگیرم که گفت :

-به بابات زنگ میزنیم اگه لازم شد بیا پایین

-کی گفته میخوام زنگ بزنم بابام؟

کلافه گفت :

-میای پایین یا نه

-نه!

عصبی نگاهم کرد برگشت طرف ماشینشون و داد زد :

-امیری پاشو بیا

بهناز که تا اونموقع ساکت بود پسره رو صداش زد :

-هی آقا

پسره برگشت سمتش و با لحن خاصی گفت :

-زند هستم

بهناز گفت :

-حالا هر چی....فکر نمیکنی داری اشتباه میکنی؟؟؟

پوزخندی زد و گفت :

-مثلا اینکه گواهی ندیده مارو میبری پارک

باز پوزخندی زد و گفت :

-گواهیتون کجا بود باو مگه به بچه ها هم گواهی میشه داد

خیلی حرصم گرفت چنان چپ نگاهش کردم که تعجب کرد با چشای گرد گفت :

-کدوم خری به تو گواهی داده

-عمت

یه دفه با مشت کوبید رو سقف ماشین نازنینم احمقققققق الااااااااااغ عصبی یکم اومد جلو سرش داخل ماشین بود با وحشت سرمو عقب بردم غرید :

-یه بار دیگه اسم عمه منو بیاری بیچارت میکنم

وای چقد رو عمش حساسه خونسرد گفتم :

-این به اون در که بهم گفتی بچه

با تشر گفت :

-گواهیتو بده

از تو داشبرد گواهیو در آوردم و با غرور دادم بهش خیلی عادی کارتو گرفت و نگاهی بهش کرد برگشت عقب ماشین که پلاکو ببینه شقایق جیغی خفیفی زد و گفت :

-توله سگو.....عجب تیکه ایبه

اخمامو کردم تو هم نگاهم افتاد به شیشه بغلش که باز بود با دست کوبیدم به پیشونیم خاک بر سرت شقایق صداتو شنید

-حداقل شیشه رو بده بالا بعد فحش بده

رنگش صورت شقایق پرید با من من گفت :

-ببخشید....من....من

-اشکالی نداره

نگاهی به من کرد و گفت :

-از ایشون قشنگتر فحش دادین

ببینا هی حرص منو در میاره اه اه برگه تو دستش بود و داشت چیزی مینوشت عصبی گفتم :

-هووووووووی حق نداری جریمه بنویسیا

پوزخندی زد و گفت :

-چرا اونوقت؟؟؟؟؟؟؟

-چون اگه بنویسی میرم شکایت میکنم ازت

باز پوزخند زد :

-اونوقت به چه جرمی؟

سینه سپر کردمو گفتم :

-اینکه وظیفتو خوب انجام نمیدی

نیشخندی زدم و گفتم :

-میخواستی بدون دیدن گواهینامه ببریم پارک

خندش گرفت وقتی خندید گونش چال شد واااااااای آشغال کصافط مثل من بود حرصم گرفت :

-چیه نکنه گواهی تقلبیه

-ظاهرش تقلبی نیس و باطنا تقلبیه احتمالا اونیکه گواهی بهت داده یه خری بیش نبوده از خر هم انتظاری نمیره

آی حرصم گرفت خیلی خودمو کنترل کردم نزنم تو صورت خوشگلش که صافه صاف بود خندشو قورت داد چالش صاف شد باز داشت جریمه مینوشت داد زدم :

-ننویس

عصبی توپید :

-مینویسم خوبشم مینویسم برو هر کجا میخوای شکایت کن

وای ننههههههه من اگه شکایت کنم که بابام بفهمه ماشین پر پسره ادامه داد :

-منم میگم با فرم مدرسه نشسته بودی پشت فرمون فکر کردم بچه مدرسه ایی هستی

خونسرد نگاهم کرد کصافطططط چیزی نگفتم خیلی حرصی بودم یک کلمه میگفتم هر چی فحش بلد بودم از بچگیم تا الان بارش میکردم جریمه رو که نوشت داد دستم پوزخندی زد و گفت :

-روزتون خوش

و رفت سمت ماشینشون سرمو بیرون آوردم و داد زدم :

-یه روزی اگه دیدمت بیچارت میکنم حالا ببین

سرمو بردم تو یکم رفتم جلو که رسیدم به ماشینشون داشت با خنده نگلام میکرد باز سرمو بردم بیرون و گفتم :

-در ضمن برو به عمت بخند

خواست از ماشین پیاده بشه که گازی به ماشینم دادم بچه ها زدن زیر خنده تک خنده کردم و ضبطو تا آخر زیاد کردم اینقد زر زد نفهمیدم اسمش چی بود الاغ

√√√√√√√√√

عجب جیگری بود

پوزخندی زدم و دنده عوض کردم و گفتم :

-همچین مالیم نبود

شقایق مثل مادر مرده ها گفت :

-خاک بر سرم چی گفتمش

با حرص از تو آیینه نگاش کردمو گفتم :

-خفه مینیم حقش بود

شقایق آه پرسوزی کشید و ادامه داد :

-به یه سرباز دولت جیگر و مامانی فحش دادم

جیغی کشیدم شقایقو صدا زدم سپیده در حالی که میخندید گفت :

-حرص نخور شیرت خشک میشه

-هر هر با نمک

مینا ریز میخندید کلافه دنده عوض کردم بهناز گفت :

-آرشین

-هوم

-جریمتو دیدی؟

-نه

-نگاش کن

با کلافگی برگشتم سمتش برگه رو خوندم :

-ایجاد آلودگیه صوتی-فحاشی با مامور قانون-بی توجهی به اخطار پلیس-سرعت بالا
مبلغ : پونصد تومن

چیییییییییییییی پونصد هزاااااااااااااررررررر تومننننننننن

زدم رو ترمز ماشینای پشت سرم بوق میزدن راه افتادم پارک کردم یه جایی و برگشتم سمت بچه ها دوباره جیغ زدم و گفتم :

-پونصدددددد هزاااااااااااار تووووووومننننننن؟؟؟؟؟؟اونم تو یه روز؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

اصلا پولش واسم مهم نبود مهم این بود که بابا میگه مگه چکاری کردی که پونصد تومن جریمه شدی

بهناز گفت :

-میمردی وایمیسادی

سپیده گفت :

-خو ما که عجله نداشتیم یواش میرفتی

مینا مظلوم گفت :

-حالا ضبط روشن نمیکردی

شقایق قیافشو مچاله کرد و گفت :

-به مامور جیگر دولت فحش میدی عواقبشو ببین

عصبی توپیدم بهش :

-هی جیگر جیگر نکن واسه من

بهناز گفت :

-ناراحت نباش با خاله حرف میزنم به بابات بگه

-آخرش ماشین نازنینمو ازم میگیره

آهی کشیدم و رفتم سمت خونه خدا لعنتت کنه سرباز زند

√√√√√√√

تو اتاقم روی میز تحریر نشسته بودم و پاهامو تکون میدادم داشتم به اتفاقای امروز فکر میکردم بچه ها رو رسوندم بهناز گفت میاد خونه ی ما شب هم پیش من میخوابه الانم منتظرم شام بخورم برم با مامان صحبت کنم که بابا ماشینمو نگیره در به صدا در اومد

-کیه

بهناز سرشو آورد تو و گفت :

-خاله میگه شام حاضره

-الان میام

بهناز رفت با بی حوصلگی لباسمو عوض کردم از وقتی اومدم مانتو و شلوارمو در نیاوردم الانم یه شلوارک تا پایین زانو و یه تی شرت ست همون شلوارک پوشیدم و رفتم بیرون بهناز و آرمین دوتایی از پله ها پایین میرفتن لبخند کوتاهی زدم چقدر بهم میاد کصافطا

رفتم تو آشپزخونه و سلامی کردم و نشستم رو صندلی بی سرو صدا غذا میخوردم بدجور تو فکر این بودم که بابا چکارم میکنه انقد غرق فکر بودم که نفهمیدم غذا چی خوردم تشنم شد خواستم پارچو بردارم که نگاهم افتاد به چهار جفت چشم متعجب بهناز آرمین مامان و بابا غذا نمیخوردن و با چشایی گرد زل زده بودن بهم حس کردم اتفاق بدی قراره بیوفته با خودم گفتم نکنه بابا فهمیده چی شده آب دهنمو قورت دادم وای چرا اینجوری نگا میکنن منم با چشای گرد شده نگاهشون کردم حالا مگه چی شده پونصد تومن جریمس دیگه با تعجب گفتم :

-چیشده؟؟؟؟؟

کسی جواب نمیداد اینقد شاهکار کرده بودم که کسی حاضر به جواب نبود

دیگه داشت گریم میگرفت رفتم بگم بابا ببخشید که بهناز پرید وسط و گفت :

-ماستو ریختی تو خورشت بدون برنج همشم خوردی؟؟؟؟؟؟؟؟؟

چیزی که بهناز گفت اصلا برام قابل هضم نبود تصور ماست قاطی خورشت قورمه سبزی تو ذهنم کشیده میشد یه چیزی تو دلم بهم پیچید دستمو گذاشتم رو دهنم و بدو بدو رفتم سمت دستشویی

√√√√√√√√√

بی حال افتادم روی مبل سه ساعتی میشد که حالت تهوع و دلپیچه بهم دست داده بود مامان از آشپزخونه پرید بیرون و گفت :

-آخه بچه من از دست تو چه کنم بچه های مردم مثل آدم مریض میشن بچه ی من سالمه خورشتو ماستو با هم میخوره حالش بهم میخوره انقدم گیجو خره که نمیفهمه چی میخوره اه اه

با بیحالی گفتم :

-مرسی مامان جونم

بهناز آرمین شونه هاشون میلرزید سرهاشون پایین بود اخمی کردم و گفتم :

-انقد تو فکر بودم که نفهمیدم چی خوردم

بابا که داشت اخبار گوش میکرد گفت :

-تو چه فکری بودی باباجان؟

سرمو انداختم پایین مامان به دادم رسید و گفت :

-ماشینش

بابا برگشت سمتم و مشکوک نگاهم کرد مظلوم گفتم :

-بخدا فقط صدا ضبط زیاد بود

-حالا ضبط روشن نمیکردی

مینا هم همینو گفت کلافه گفتم :

-خب سرعتمم تند بود

بابا جدی گفت :

-عجله نداشتی که یواش میرفتی

وا اینم که سپیده گفت

یکم تعجب کردم مشکوک بهنازو نگاه کردم چیزی از صورتش معلوم نبود برگشتم سمت بابا و گفتم :

-آخه پلیس که اومد محلش نذاشتم گاز دادم که پیچید جلوم

-میمردی وایمیسادی؟

اینو که بابا گفت بهناز پقی زد زیر خنده یا خداااا با تعجب گفتم :

-سربازه اذیتم کرد بهش چیز گفتم

-به مامور دولت چیز میگی عواقبشم ببین

دهنم باز موند بهنازم وضعیت منو داشت مامانو بابا و آرمین گیج به ما نگاه میکردن مامان گفت :

-چتونه شما

بابا اخمی کرد و گفت :

-بچه که با لباس فرم پشت فرمون بشینه همین میشه دیگه

یاد حرف سربازه که افتادم اخم کردم بهناز سرخ شد از خنده بیصدا میخندید دستمو فرو کردم تو پهلوش آخ کوتاهی گفت رو کردم سمت بابا و گفتم :

-بابا جونمممم

-چیزی نمونده به کنکورت تا جواب کنکورت بیاد حق اینکه سوار ماشینت بشیو نداری اگه میخوای برای دانشگاهت ماشین زیر پات باشه باید بهترین رتبه رو بیاری جریمتم بذار رو میز کارم پرداخت میکنم شب همگی خوش

این حرف بابا ینی نظرش به هیچ عنوان عوض نمیشه عصبی رفتم سمت پله ها تو اتاق که رفتم درو محکم کوبیدم بهم

√√√√√√√√√√√√

از خونه اومدم بیرون بهناز دم در وایساده بود منتظر من منو که دید اخمی کرد و گفت :

-آرزو به دلم موند یه بار زود بلند شی از خواب

خمیازه ایی کشیدم و زودتر از بهناز راه افتادم بهناز خودشو بهم رسوند و گفت :

-واقعا بابات تا کنکور ماشینتو نمیده بهت؟

سری به بالا تکون دادم ینی نمیده بهناز ادامه داد :

-امروز پیاده میریم فردا چی هنوز دو سه ماه دیگه مونده تا کنکور

بیخیال شونه ایی بالا انداختم

بهناز عصبی توپید بهم :

-زبون نداری؟

زبونمو بیرون آوردم که نشونش بدم بهناز که خیلی حرصی بود از دستم بی هوا چونمو بالا داد که باعث شد زبونمو گاز بزنم چنان جیغی کشیدم که همه تو خیابونیا برگشتن سمتم یکم که با تعجب نگاه کردن دوباره راه افتادن با دست هوا میفرستادم تو زبونم که داشت میسوخت بهناز گفت :

-تا تو باشی مثل آدم جواب بدی

زبونم بیرون بود و جرات نداشتم ببرمش تو بس که میسوخت با همون زبون بیرون اومده گفتم :

-خفه مینیم

بهناز پقی زد زیر خنده خیلی زشت تلفظ کردم حرصی نگاش کردم یکم خندید بعد ساکت شد بعد ادامه داد :

-موندم چرا عین خیالت نیس ماشینتو

هنوزم زبونم بیرون بود و دستمو تکون میدادم که هوا بره روش با همون حالت گفتم :

-زر نزن دیشب تا صبح گریه کردم

بهناز با تعجب گفت :

-چرا نفهمیدم!

شونه ایی بالا دادم ینی نمیدونم

-حالا میخوای چکار کنی؟؟؟؟

زبونمو دادم تو و عصبی گفتم :

-تو میخوای گریه منو در بیاری نه؟؟بابا از حرفش صرف نظر نمیکنه برای رسیدن به ماشینم مجبورم رتبه بالا بیارم هر چند که شرط مسخره ایییه ولی چیز بدی نیس از همین الان شروع

میکنم خوندن ولی اگه اون پسره ی بیشعورو ببینم کاری میکنم که گریش بگیره برای یه مرد هم چیزی مهم تر از نشکستن بغضش نیس

بهناز ساکت به فکر فرو رفت و دیگه چیزی نگفت

√√√√√√√√√√√

-کیه

یکی سرشو آورد داخل کلاس و گفت :

-خانم اجازه با آرشین صانعی بهناز صبوری شقایق حاتمی سپیده احمدی و مینا جعفری کار دارن

-باشه بچه ها پاشید برید

با اکراه از جام بلند شدم از در که بیرون رفتیم بهناز نالید :

-حوصله جیغ جیغاشو ندارم

مینا گفت :

-منم

شقایق صدای گوسفند در آورد همه زدیم زیر خنده شقایق ادامه داد :

-قراره از صدای گوسفند فیض ببریم

سپیده خندید و گفت :

-مسخره

منم گفتم :

-حالشو میگیرم وایسینو تماشا کنید

به دفتر مدیر که رسیدیم تقی به در زدم و بدون اجازه وارد شدم دامغانی نیم خیز شده بود میخواس بلند بشه در همون حالت مونده بود خندم گرفت خندمو قورت دادم و ابرویی بالا انداختم و خونسرد گفتم :

-خانم با ما کاری داشتین؟؟؟؟؟

دامغانی که از حرکتم تعجب کرده بود صاف وایساد مثل من ابروهاشو داد بالا و دستاشو به سینه بست و گفت :

-آره

طلبکار گفتم :

-بفرمایید

دامغانی یه لحظه از حرکت من شوکه شد مشکوک نگاهم کرد و گفت :

-یادم نمیاد بهت اجازه داده باشم نیم ساعت زودتر بری خونه

پررو جلوش وایسادم و گفتم :

-منم یادم نمیاد ازتون اجازه خواسته باشم

حرصی داد زد :

-مگه من اینجا برگ چغندرم پس از کی باید اجازه بگیری

مظلوم نگاش کردمو گفتم :

-خانم خب بیکار بودیم گفتم بریم خونه دیگه میموندیم تو مدرسه چکار میکردیم آخه

دامغانی رسما هنگ کرده بود باورش نمیشد من اینجوری مظلوم نمایی کنم همیشه منو طلبکار دیده بود زیر چشمی بچه هارو پاییدم اینقد سرشونو انداخته بودن پایین که دامغانی خندشونو نبینه که قشنگ فرو رفته بود تو گردنشون لبخند محوی زدم که خندم نگیره و نگاه کردم به دامغانی که به خودش اومده بود و منو نگاه میکرد ادامه داد :

-نفری دو نمره ازتون کم میشه حالا هم میرید کلاس تا آخر زنگم بیرون نمیرید

خندم گرفت گفتم :

-خانم اینجوری که شما میگید اصلا تو کارنامه ما چیزی به اسم انضباط نیس فک کنم اگه کلمه ی انضباط بذارید تو کارنامم از شدت خنده پاره شه

دامغانی چند ثانیه خندید خداوکیلی انقد خوشگل میخندید منکه دخترم میخواستم ماچش کنم الاغ همش اخماش تو همه بچه ها با دامغانی میخندید بی هوا گفتم :

-چقد قشنگ میخندید خانم

دامغانی ساکت شد لبخند محوی زد و گفت :

-برید کلاس

بیا ببین من میگم این آدم نیس همش میزنه تو ذوق آدم زیر لب گفتم :

-مردشورتو ببرن الهی خودم حلواتو درست کنم

دامغانی جیغ کشید و گفت :

-آرشین

√√√√√√√√√√√√

کسی به در اتاقم زد عجیب تو فکر این سوال بودم آب کنار دستمو یکم خوردم و گفتم :

-بیا تو

آرمین با لبخند وارد اتاقم شد و گفت :

-سلام عزیز دلم

لبخندی زدم و گفتم :

-سلام عزیزم بیا بشین

آرمین نشست رو تختم و گفت :

-چه خبر

-هیچ.خوب شد اومدی این سوال گیجم کرده میتونی کمکم کنی داداش؟؟؟

-آره بدش بهم

سوالمو که پرسیدم پنج دقیقه توضیح داد برام و گفت :

-فهمیدی؟

-آره داداشی مرسی

سرمو بوسید و گفت :

-داری برا کنکور میخونی یا امتحانات

-هر دوتاش

-اوهوم خوبه امممم آرشین؟

-جونم

-بهناز چرا دو سه روزه خونه نمیاد؟؟؟

-چون اونم مثل من داره درس میخونه قول دادیم با هم درس بخونیم که تو یه دانشگاه درس قبول بشیم

-خیلی خوبه

حس کردم آرمین ازم کمک میخواد ولی نمیدونه چطوری

-آرمین؟

-جونم آبجی

-بهناز دوستت داره

اولش شوکه شد بعدشعصبی گفت :

-بهش گفتی؟؟؟

تند و هول گفتم :

-نه نه

-پس چی؟

جریان بازیمونو تو مدرسه براش تعریف کردم خوشحال شد و گفت :

-وای اینکه خیلی خوبه

با لبخند نگاهش کردم نفس عمیقی کشید و گفت :

-مرسی آرشین

√√√√√√√

-آرشین دیگه داری خستم میکنیا

حرصی گفتم :

-ینی چی مامان!همه بچه ها درس نمیخونن مامانشون ناراحتن من درس میخونم شما ناراحتی!

-آخه بیشعور میدونی چند ساعته سرت تو کتابه آب پرتغالم نخوردی اصلا دیدی من بیارم برات؟؟

کلافه گفتم :

-آره

-آرشین تو داری با بابات لج میکنی نه؟؟

چشامو گرد کردمو گفتم :

-نه والا...من چرا باید با بابام لج کنم مامان جان....چند روز دیگه کنکوره من دارم واسه اون میخونم

-آرشین پنج دقیقه دیگه پایینی

-منکه گفتم گرسنه نیستم!

مامان یه دفه برگشت سمتم ترسیدم و عقب رفتم مامان گفت :

-میدونی چند دقیقس داری با من بحث میکنی!پنج دقیقه ی دیگه سر میز شامی

و رفت پوفی کشیدم این مامان ما هم چه گیر هایی میده ها حالا این چند روز آخری چیزی نخورم چی میشه!

بیخیال موهای بهم ریختم شدم و رفتم پایین انقد این چند وقته تو اتاقم زندونی کردم خودمو یادم رفته چطوری از نرده میام پایین!

از رو نرده سر خوردم اومدم پایین واااای چ خوبهههههه یادم نرفته دیگه آخر نرده بود نیشمو باز کردم رفتم بپرم پایین نگاهم خورد به چهره ی خندون آرمین محو خندش بودم و یادم رفته بود رو نرده ام با مخ رفتم پایین اه اه مردشورتو نبرن آرمین عصبی بلند شدم آرمین داشت قهقهه میزد بهش توپیدم :

-مررررررررض

بهناز از آشپزخونه اومد بیرون و گفت :

-آرشین تستارو زدی؟

-آره امشب ببر خونتون بزن تو هم

-باشه یادم بیار بردارم

-اوک

نگاهم به آرمین افتاد کصافط محو بهناز شده بود بهناز خر هم داشت با نگاش قورتش میداد انگار نه انگار یه گلی هم وسطشونه والااااااااا تک سرفه ایی کردم و گفتم :

-بهناز مامان صداته

بهناز گیج همونطوری که آرمینو نگاه میکرد برگشت سمت آشپزخونه همزمان مامان از آشپزخونه اومد بیرون با شدت بدی خوردن به هم با چشای گرد بهنازو نگاه کردم اون دفه هم آرمین تعریف میکرد صاف رفت تو در خاک بر سر الاغت کنن بهناز آدم اینقد گیج؟؟؟یه دفه بی هوا زبون بی صاحابم چرخید و گفتم :

-اون دفه هم که خوردی تو در چقد گیجی!

با چشای گرد دستمو زدمرو لبم الهی خرمای خودمو با دست خودم بچینم!!!!!وای الان آرمین حتما از دستم شکاره...بهناز از وقتی اون جمله رو از من شنید مات نگاهم میکرد با من من گفتم :

-چیه..خب..خب

یه لحظه صحنه ی سال سوم راهنمایی اومد تو ذهنم دقیقا همینجوری بهناز رفت تو در با نیش باز و ذوق ادامه دادم :

-یادت رفت؟؟سال سوم راهنمایی با خانم تهمورت مشکل داشتی دعواتون شد بعد صاف رفتی تو در....

یه دفه آرمین پرید وسط حرفم و هول گفت :

-راست میگه دیگه آخ چقد خندیدیم خخخخخخ

با دهنی باز نگاش کردم انگار فهمید چه سوتیه بدی داده محکم زد رو پیشونیش و گفت :

-چیزه آرشین برام تعریف کرد منم کلی خندیدم

بهناز نفس عمیقی کشید و بلند شد وای اگه بهناز میفهمید آرمین بیچارم میکرد حتما بهناز و مامان رفتن تو آشپزخونه آرمین خودشو بهم رسوند و نیشگونی ازم گرفت جیغی زدم و گفتم :

-چته روانیییی

-اگه بهناز میفهمید بیچارت میکردم برو خداروشکر کن نفهمید

صدامو کلفت کردم و اداشو در آوردم :

-راست میگه آخ چقد خندیدیم هرهر

آرمین از ادا در آوردنم خندش گرفت لپمو کشید و گفت :

-تو همون وروجک سه ساله ی منی انقد زبون داشت

خندیدم و از کولش آویزون شدم تا روی صندلی کولم کرده بود وقتی نشوندم رو صندلی گفتم :

-کرایشو بعدا میدم

آرمین یواش یکی زد پس کلم و رفت روی صندلی نشست خیره شد به بهنازی که داشت روی میزو نگاه میکرد و ساکت بود جعبه ی دستمال کاغذیو برداشتم و پرت کردم رو سرش بهناز آخی گفت و نگاهم کرد اخماشو کرد تو هم و گفت :

-چرا میزنی؟

-دوس دارم

و شکلکی براش در آوردم ایشی گفت و به آرمین نگاه کرد

-دختر بابا چطوریاس؟

-خووووبه خوب آقای صانعی عزیز

-درسا خوب پیش میره؟؟؟؟

-آره.بابا؟

-جون بابا

-نمیشه بعد کنکورم یه بار قبل جوابش ماشینو بدی با بچه ها بریم دور بزنیم؟؟؟؟

بابا اخمی کرد و گفت :

-مثلا کجا دور بزنی

-چه میدونم یه جایی که بشینیم دو کلوم با هم حرف بزنیم از کارامون برنامه هامون بگیم

-حالا نمیشه من یا آرمین ببریمت؟؟؟

-اصن نخواستم

-خیلی خب قهر نکن میدم ولی از همین الان باید قول بدی یه دونه خلافم نکنی و گرنه برا دانشگاهت ماشین نمیدم بهت

با ذوق دستامو بهم کوبیدم و گفتم :

-عاشقتم باباییییییی

-چطور بود؟

-خوب بود تو چی؟

-عالییییی

-اینجوری میگی که ماشین برسه دستت؟

اخمی کردم و گفتم :

-چه ربطی داره الاغ اگه قبول نشم بابا برا همیشه بهم ماشین نمیده

-یه راه دیگم هست

-چی

-شوهر

پوزخندی زدم من به همه چی فکر میکردم الا شوهر ....شوهر کیلو چنده باو مجردیو عشقه....

-بیخیال کسی سرخر نخواس

بهناز سر تاسفی برام تکون داد و گفت :

-آخرش که چی الاغ باس بری زیر یه سقف یا نه

-حالا تا اون موقع

بهناز دیگه چیزی نگفت آرمین رسیده بود بوقی زد دستی تکون دادم و رفتیم سمتش نشستیم تو ماشین آرمین با شادی و ذوق گفت :

-سلام سلام خب خب بگین ببینم چکار کردین

-خوب بود

بهناز چیزی نمیگفت بیرونو نگاه میکرد آرمین همونجوری که راه میوفتاد گفت :

-بهناز؟

-هوم

خندم گرفت نگا کصافط چه خودشو برا داداشم لوس میکنه

-خوب بود؟

-اوهوم

خخخخ بهنازه بیشعور

-خب خداروشکر

-اوهوم

دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم پقی زدم زیر خنده آرمین ریز خندید اونم فهمیده بود بهناز یه چیزیش میشه بهناز جدی نگاهم کرد و گفت :

-دقیقا به چی میخندی بگو ما هم بخندیم

خیلی حرصم گرفت نکبتو ببینا بی اختیار اداشو در آوردم :

-دقیقا به چی میخندی بگو ما هم بخندیم

آرمین زد زیر خنده خودمم خندم گرفت بهناز نگاهی به آرمین در حال خنده کرد و لبخندی زد آیییییی کصافط

√√√√√√√√√√√√

-پااااااااااااااشوووووووووو یااااااااااااااااااااااابوووووووووو

با وحشت از جا پریدم گیج به خاله زل زدم نشسته بود بغل تختم و با لب تابم کار میکرد اخمی کردم و گفتم :

-یابو بچته

-بچم تویی

ایشی گفتم و از رو تخت بلند شدم رفتم سمت دسشتویی تو اتاقم داد زدم :

-اینجا چکار میکنی

-اومدم جواب کنکور تو و بهنازو ببینم برم

-اها.....

چیییییییی.....جواااب کنکور

حمله کردم سمت در و به شدت بازش کردم چرا یادم نبود امروز روز جوابا کنکوره خاله رو کشیدم کنار و لب تابمو برداشتم رو تخت نشستم و شروع کردم اطلاعات خودمو وارد کردن هر چی هم خاله جیغ جیغ کرد اهمیت ندادم (خاله زود ازدواج کرد ینی در سن ۱۴سالگی درست برعکس مامان خاله ازدواج رو دوست داشت با کسی هم ازدواج کرد که عاشقش شد بخاطر اختلاف سنی کممون با هم راحتیم هر چند مامان از این وضع بدش میاد)بی توجه به جیغایی که میزد گفتم :

-بهناز کجاست؟؟

بیخیال جیغاش شد و گفت :

-خونه خوابه

همونجوری که منتظر بودم صفحه بیاد بالا غریدم :

-چرا اون خوابه اومدی منو بیدار کردی؟

-چون تو مشتاق تری بخاطر ماشینت

صفحه بالا اومد قلبم داشت میومد تو دهنم آروم آروم پایینو نگاه کردم و خوندم :

-دانشگاه تهران.رشته ی پرستاری

با تمام توانم جیغ بلنی کشیدم و داد زدم :

-یوهوووووووووو همون که میخواستم

خاله خوشحال دست به دعا بود و خدارو شکر میکرد کاغذ تو دستشو دیدم اطلاعات بهناز توش بود کشیدم و سریع وارد کردم اطلاعاتشو صفحه بالا اومد چشامو بستم با تمام توانم از خدا خواستم بهناز هم همون رشته و دانشگاه قبول شده باشه که با هم باشیم مثل همیشه قبل اینکه چشامو باز کنم خاله جیغ کشید نگران نگاهی به صفحه کردم و خوندمش :

-بهناز صبوری دانشگاه تهران.رشته پرستاری

باز هم جیغی کشیدم و خاله رو بغل کردم خاله محکم فشارم میداد و خداروشکر میکرد از بغلش بیرون اومدم داشت گریه میکرد با اخم گتم :

-شیر میخوای؟

تک خنده ایی کرد و زل زد بهم :

-چقدر زود بزرگ شدید

نیشمو شل کردم و گفتم :

-آره دیگه تو هم پیر شدی رفت

خنده ی کوتاهی کرد و گفت :

-خب من دیگه برم سرکار دیرم شد به بهناز گفتم بیاد اینجا منتظرش باش

باشه ایی گفتم و بوسیدمش وقتی خاله رفت مامان با چهره ایی خندون وارد اتاقم شد و گفت :

-مبارکت باشه عزیزم

-میسی مامان جونم

-قربون بچم برم که اینقد باهوشو تیزه

سری تکون دادم و گفتم :

-کرتیم مامان خانم

مامان جیغی کشید و داد زد :

-آرشبیییییییین

ای بابا

√√√√√√√

بی حوصله حرفای تکراریه مامانو گوش میدادم با خودم گفتم مگه من چکار میکنم که مامان مرتب میگه :

-آرشین دلقک بازی در نیاریا مثل یه خانم با شخصیت رفتار کن بهنازو جلو کسی ضایع نکن خوشم نمیاد آرشین نفهمم سبک بازی میکنیا حواستو جمع کن و... پوفی کشیدم و پریدم وسط حرف مامان :

-واااااای مامان جان چ خبرهههههه مگه میخوام برم تو دانشگاه بخوابم!بابا اصن معلوم نیس امروز کلاس باشه

-هر چی بالاخره که آدم هس اونجا

-باشه مامان جان باشه

دست بهنازو کشیدم مامانو بوسیدم و رفتم سمت پارکینگ سوار ماشین شدیم گاز دادم و با سرعت رفتم سمت دانشگاه تو ماشین با بهناز مسخره بازی میکردیم و میخندیدیم به دانشگاه که رسیدیم پیچیدم جلو دانشگاه و به نگهبانه گفتم :

-سلام.خسته نباشید.پارکینگ واسه دانشجوها کجاس؟؟؟

-سلام.بپیچید سمت چپ معلومه

بوق کوتاهی براش زدم به معنی تشکر و رفتم سمت چپ چون بار اولم بود حواسمو جمع کردم که نرم تو دیواری جایی همین اول کاری بابا ماشینو ازم بگیره اخمی کردم بابا چقد سفارش کرد که خلافو اینا نکنم و به سختی قول داد که ماشینو دیگه ازم نمیگیره غرق فکر بودم که بهناز با تعجب گفت :

-خودش بود؟!

گیجو متعجب گفتم :

-نمنه؟؟؟؟(به معنای چی)

ماشینو پارک کردم بهناز در حالی که پیاده میشد گفت :

-زند دیگه

منم پیاده شدم و همینجوری که در ماشین باز بود برگشتم طرف بهناز :

-زند چه خریه؟؟؟؟

-این همه داشتم زر میزدم نفهمیدی؟؟؟؟اصلا دیدی یکی داشت رد میشد از بغل ماشین؟؟؟

گیج گفتم :

-نه والا حواسم به رانندگی بود که نزنم به دیوار

اخمی کرد و درو بست منم درو بستم دزدگیرو زدم و دنبال بهناز راه افتادم بهناز گفت :

-همون سربازه که جریمت کرد داشت از بغلمون رد میشد اتفاقا اونم یه برگه دستش بود و چیزی میخوند حواسش به منو تو نبود

اخمامو کردم تو هم و با عصبانیت گفتم :

-چشات اشتب دیده

-نه خودش بود

بهش توپیدم :

-سربازه خرو چه به دانشگاه؟؟؟

شونه ایی بالا انداخت و گف :

-منم واسه همین تعجب کردم

-بیا بریم

نمیخواستم به هیچ عنوان باور کنم اون عوضی اینجا باشه خیلی از دستش شکارم اصلا دوست ندارم ببینمش اگه ببینمش طبق قرارمون بیچارش میکنم یه کاری میکنم جلوم زانو بزنه

√√√√√√√√

-خسته نباشید کلاس تموم شد

با صدای استاد از جا بلند شدم میخواستم سریع برم خونه روز اول بود ولی چون به جوش عادت نکرده بودم حوصلم داشت سر میرفت رو به بهناز گفتم :

-بهی زود باش

-خیلی خب توام

رفتم جواب بهنازو بدم که یه نفر گفت :

-سلام

برگشتیم سمت صدا یه دختر همسن خودمون که ته کلاس نشسته بود دختر آرومی به نظر میرسید گفتم :

-سلام عزیزم

لبخندی زد و گفت :

-ببخشید من تازه اومدم اینجا...کسیو ندارم تنهام....ظاهرا شما با هم هستید میشه منم به جمعتون اضافه بشم؟

انقد قشنگو ناز و آروم صحبت کرد که دلم میخواس بغلش کنم خیره شدم به صورتش چشایی که درشت نبود خیلی ولی کشیده بود و مدل قشنگی داشت رنگشم مثل خودم مشکی بینی متناسب صورتش و لبای معمولی ولی کوچولو ریزه میزه بود و از ما لاغرتر و کمی کوتاه تر چقد با نمک بود اصلا بهش نمیخورد حتی سال اولی باشه بهناز که دید من با نیش باز دارم همینجوری نگاش میکنم کنارم زد و با دختره دست داد و گفت :

-وای عزیزم چقد تو بامزه ایی...من بهنازم تهرانیم و سال اولی

چشمکی زد و ادامه داد :

-مجرد هم هستم

دختره خندش گرفت منم به خودم اومدم و گفتم :

-منم آرشینم....دختر خاله ی بهناز....همسن همیم منم تهران میشینم و سال اولی ام

نیشمو شل کردم و گفتم :

-سرخرم ندارم

دختره زد زیر خنده آروم و خانومانه میخندید ولی بانمک بود از خندش منم خندم گرفت و خندیدم یکم که خندید مکثی کرد و دستشو آورد جلو :

-من نفسم....تازه با خانواده اومدیم تهران بخاطر دانشگاه من شیراز زندگی میکردیم بخاطر همین گفتم با کسی آشنا شم این شد که اومدم پیشتون

بهناز دستشو برد پشت دختره و گفت :

-خوب کاری کردی عزیزم بیا بریم تو مهمون مایی

-مزاحمتون نم....

بهناز اخمی کرد محکم هولش داد جلو و گفت :

-برو ببینم

و رفتن جلو خندم گرفت دختره با رفتارش ما رو دیوونه کرد واقعا با شخصیت بود

-آرشین بیا دیگه

دویدم سمت بهناز و نفس

بهناز کلافه گفت :

-ای بابا یک ساعته نشستیم پس این اوستا کوجاس؟؟؟؟؟

از لحن لات بهناز زدیم زیر خنده چند تا از بچه های دورمون با تعجب نگاهمون میکردن خندمون که تموم شد به بهناز گفتم :

-پاشید بریم بیرون دیگه نمیاد

نفس گفت :

-اگه بیاد چی هنوز نیم ساعت دیگه مونده ها

پوفی کشیدم و دست هر دوشونو گرفتم و بردم سمت در

√√√√√√√√

با نفسو بهناز داشتیم قدم میزدیم رفتم چیزی بگم که یهو صدای یه دخترو شنیدم صداش از پشت سر ما میومد انگار بهنازو نفس هم شنیدند که همزمان با من برگشتن سمت صدا یکم رفتیم نزدیکتر و نشستیم پشت درختی که نیمکتو مخفی کرده بود :

-واااای من مردم.....عجب تیکه ایی بود کصافط

-عجب لبای خوشگلی هم داشت

اون یکی دختره زد پس کلش و گفت :

-خاک بر سر هیزت کنم مگه خرابی؟

-مگه میشه از همچین تیکه ایی گذشت

-دیدی داشت دنبال استاد شمس میرفت؟استاد بهش گفت آقای زند؟اه چرا اسمشو نگفت

بهناز برگشت سمت من و ریز نگاهم کرد منم اخمامو کردم تو هم دختره ادامه داد :

-فامیلیشم مثل خودش باشخصیته ولی کاش اسمشو میگفت خیلی دلم میخواد بدونم

-حالا پاشو بریم شاید یه بار دیگه دیدیمش این خوشگله رو

بلند شدن رفتن همونجور که نگاشون میکردم عصبی گفتم :

-آبروی ما رو بردن همچین آویزونشون میشن انگار چ خبره.خاک بر سر الاغشون کنم واقعا که غرورشونو میارن پایین بخاطر یه پسر

برگشتم سمت بهنازو نفس بهناز هنوز داشت ریز نگاهم میکرد محل نذاشتم و نفسو دیدم که با لبخند خیره شده بهم رفتم حرف بزنم بهناز پرید وسط و گفت :

-زند؟

عصبی بهش توپیدم :

-که چی

-دیدی اشتب نکردم

-هزار تا زند ممکنه تو این دانشگاه باشه

پشت چشمی نازک کرد و گفت :

-شایدم همون باشه

عصبانی گفتم :

-بس کن بهناز علاقه ایی به دیدن این پسره ندارم تو خوب دیدی چکارم کرد باز اسمشو میاری و اذیتم میکنی؟

اخمی کرد و گفت :

-بخاطر خودت میگم

نفس با تعجب گفت :

-یکی به من بگه اینجا چ خبره

بهناز قضیه رو با نارحتی برای نفس تعریف کرد و گفت :

-تو بگو نفس من بد میگم خو تقصیر من چیه دیدمش

-نه تقصیر تو نیس آرشین نمیخواد باور کنه

برگشتم و راه افتادم گفتم :

-بیاید بریم حالمو گرفتید

√√√√√√√√√√√

خسته و کوفته در خونه رو بستم و با صدای بلند گفتم :

-مااااااااااااماااااااااااااان کجاااااااااااااااااایی؟؟؟؟؟؟

-چته بچه من اینجام

-مامان بیا که مردم از گشنگی

-برو یه نون و پنیر وردار بخور

با چشای گرد گفتم :

-چیییییییی نون و پنیر؟؟؟؟؟؟؟؟؟

اخمی کرد و گفت :

-چشه مگه

نالیدم :

-مامان خیلی گشنمه.....نون پنیر که نشد شام

مامان عصبی گفت :

-خو آخه نکبت کوفته درست کردم تو کوفتم نمیخوری

قیافم مچاله شد کوفتههههههههه؟؟؟؟؟ایش

-بیخیال من چیزی نمیخورم میرم میخوابم شب خوش

هر چی مامان جیغ جیغ کرد که بیا شام بخور بعد برو توجه نکردم ورفتم تو اتاق عصبی درو بهم کوبیدم و به صدای شکمم توجه نکردم خودمو انداختم رو تخت و قبل اینکه گوسفند بشمارم چشام بسته شد

√√√√√√√√√

بهناز یه مسیری میرفت و مدام غر میزد :

-آخه من چه کنم از دست تو چرا بیدار نمیشی یک ساعته دارم صدات میزنم دیگه داشتم شک میکردم نمرده بای یه وقت مثلا تو دختری بابا این چه طرزشه من خسته شدم از دستت چه برسه به خاله.....

پریدم وسط حرف در حالی که تند تند لباسامو میپوشیدم عصبی داد زدم :

-هووووووووی شههههههههه پیاده شو با هم بریم.....چه خبرته یه ریز داری زر میزنی

خیز برداشت سمتم که ترسیدم و رفتم عقب عصبی غرید :

-ساعت هشته یه ربعه باید دانشگاه باشیم زود باش

و رفت عقب درو بهم کوبید و رفت مات خیره شدم به در این چشه؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

بهناز زیر لب چیزایی میگفت که نمی فهمیدم تو ماشین نشسته بودیم و داشتیم میرفتیم دانشگاه عصبی با خودش حرف میزد و حواسش نبود به دورو برش دنده عوض کردم و سرعتمو بردم بالا نگاهی بهش کردم دیدم نخیر حواسش نیست یه سرعت گیر جلوم بود لبخند خبیثی زدم سرعتمو بردم بالا خیالم راحت بود خودم کمربندو بستم و بهناز بس گیج بود نبسته بود خودمو آماده کردم و با شدت از روی سرعت گیر بالا اومدیم بهناز حواسش نبود و با کله رفت تو داشبرد

جیغی کشید و اومد بالا مات و مهبوت منو نگاه کرد منم خونسرد جلورو نگاه کردم عصبی شد و با داد گفت :

-هووووووی چرا همچین میکنی

شونه ایی بالا انداختم و گفتم :

-میخواستی کمربندتو ببندی

یکمی چپ نگاهم کرد و فرو رفت تو صندلی گفتم :

-نمیخوای بگی چی شده؟

-نه

حرصی گفتم :

-چرا؟

-آخه چیزی نشده

-کاملا معلومه

دنده عوض کردم و ادامه دادم :

-یک ساعته داری زر میزنی زیر لب نمیفهمم چی میگی

-خونفهم

-حالا دیگ غریبه شدم من

پیچیدم تو دانشگاه بهناز کلافه گفت :

-بحث این حرفا نیس

ماشینو پارک کردم وگفتم :

-پس بگو

بعد پیاده شدم و تقریبا با حالت دو راه رفتم بهناز خودشو بهم رسوند دزدگیرو زدم گفت :

-خب ....خب آرمین

وایسادم برگشتم و گفتم :

-آرمین چی؟

کلافه گفت :

-همش گیر میده بهم یه بار مو یه بار مقنعه یه بار مانتو یه بار شلوار

از لحنش خندم گرفت خواستم اذیتش کنم :

-خو حتما خیلی دوستت داره البته به چشم خواهری .....به منم از این گیرا میده

بهناز یک آن شوکه شد و نگاهم کرد فک کنم هضم این حرف که گفتم تو خواهرشی براش سخت بود نفسو دیدم از پشت سر بهناز داشت میومد بهنازو کشیدم با خودم بردم سمت نفس که با لبخند سمتمون میومد

√√√√√√√√

خیلی گشنم بود با ولع تموم ساندویچو میبلعیدم دیشب که شام نخوردم هیچ صبحانه هم چیزی نخوردم قلوپی از نوشابه دادم بالا و آوردم پایین نگاهم افتاد به بهنازو نفس با چشایی گرد و دهن باز خیره شده بودن بهم نفسی کشیدم و گفتم :

-چیه خوشگل ندیدید؟

بهناز و نفس انقدر تعجب کرده بودن که لال شده بودن بیخیال رفتم گازی به ساندویچم بزنم که یهو یه پسری از میز بغلی گفت :

-احتمالا خوشگله شکمو ندیدن

چرا من اینارو ندیدم اخمامو کردم تو هم عجب پسر پررویی بودا برگشتم سمتش فقط خودش نشسته بود و یه نفر دیگه تا اومدم اون یه نفرو نگاه کنم از جاش بلند شد و بدو بدو رفت سمت در بوفه وا مردم خلن ها با تعجب به پسر پرروعه نگاه کردم وگفتم :

-دوستت بود؟

پسره انگار تعجب کرده بود گفت :

-آره

برگشت سمت من داشتم فکر میکردم چی شد که ما با هم حرف زدیم که یاد پررو بازیه پسره افتادم اخمی کردم و گفتم :

-این چه طرز صحبت کردنه آقای محترم

-چرا عصبی میشی

براق شدم سمتش لبخند زورکی زد و گفت :

-خب نمیدونستم چطوری باید با یه دختر آشنا شد

بهنازو نفس که انگار از بهت در اومده بودن زدن زیر خنده پسره ی بیشعور برو با عمت آشنا شو...پسره لبخندشو شل تر کرد و گفت :

-حسان هستم و دوست دیونه ام که دیدین ارمیا هستش

اخمی کردم و گفتم :

-خب که چی؟

مظوم نگاهی کرد و گفت :

-هیچی بوخودا....فقط خواستم آشنا بشیم

اینقدر مظلوم گفت که خودمم خندم گرفت بهناز میخندید و نفس سرش پایین بود و شونه هاش میلرزیدن برگشتم سمت پسره و گفتم :

-خوشبختم منم آرشین هستم دوستانم بهناز و نفس هستن

لبخندی زدم و به بهناز و نفس گفتم :

-بریم بچه ها؟

پسره با چشای گرد نگام کرد بهناز که گرفت چی میگم گفت :

-آره دیگه بریم دیرمون شد

سه تایی راه افتادیم سمت در

پسره هنوزم شوکه وایساده بود

از در بیرون اومدیم و سه تایی زدیم زیر خنده

√√√√√√√√√

-خلاصه هر چی بگم از خوبی این نفس کم گفتم اینقد خانومو باشخصیته خاله که نگووووو

بهناز گفت :

-واااای مامان خیلیم با نمکه....روزی که مارو با ماشین دید و آرشینو در حال رانندگی پنج دقیقه همینجوری با تعجب نگاهمون میکرد بعدش گفت :

-من تا حالا خلاف نکردم تو زندگیم شما بدون گواهینامه پشت فرمون میشینید؟؟

بهناز قهقه ایی زد و گفت :

-خیلی باحال بود ترسیده بود بیچاره

خندیدم از خنده یهناز و گفتم :

-خاله باس ببینیش

مامان یکی زد پس کلم و با حرص گفت :

-باس چیه بیشعور باید

اخم کردم حالا مگه چی میگه به باس بگم باید آرمین گفت :

-پس این نفس خانمه شما رو باس دید

مامان جیغی کشید و گفت :

-آرمیییین

نگاهی به بهناز کردم اخماش تو هم بود و سرش پایین اوخی بچم حسودیش شد ناراحت سر بلند کرد و نگاهی به آرمین کرد خنده ایی کردم و بدجنس گفتم :

-آرمین؟

-جونم

چشمک نامحسوسی زدم و گفتم :

-مگه تو نگفتی یه دختریو دوس میداری که به هیچ کس فکر نمیکنی ؟

آرمین سرشو انداخت پایین و شونه هاش تکون کوچیکی خورد فک کنم از بجنسی من خندش گرفت بهناز نگاهش نمیکرد و ناخوناشو تو دستش فرو میکرد ای جونمممم بچم عصبی شد آرمین سرشو بالا آورد و گفت :

-چطور مگه

-چرا باس بری دیدن نفس؟

-آخه شما اینجوری که ازش تعریف کردید باس خواهر خوبی واس ما باشه...

داشت حرف میزد که مامان پرید وسط و با مشت کوبید تو سینه ی آرمین که اعتراض کنه آرمین با یه حرکت دست کوچیکه مامانو گرفت و مامان سیخ وایساد و نتونست دیگه کاری کنه انقد این صحنه باحالو بامزه بود که بهنازم با اون حالش زد زیر خنده خیلی باحال بود مامان ریزه میزه بود و زورش به بچش نمیرسید جیغ میزد و از آرمین میخواس ولش کنه ولی آرمین هم مثل ما میخندید آخر سر دست از خنده برداشت و مامانو تو بغلش جا داد اینقد مامان کوچولو بود که تو بدنش گم شد آرمین بوسه ایی به سرش زد و مامان آروم سرش روسینش بود نگاهی به بهناز کردم از فاصله ها هم میشد برق تحسینو حسرتو تو چشاش دید

√√√√√√√√√

-تا ساعت دو کلاس داریم بعدش میریم خونه

بهناز سری تکون داد نگاهی به نفس کردم که داشت جایی نگاه میکرد حواسم رفت سمت جایی که نگاه میکرد عه این که همون پسره حسانه اخمی کردم و وایسادم بهناز متوجه من شد و وایساد داشتم نفسو نگاه میکردم اصلا حواسش به ما نبود همینجوری واسه خودش میرفت پلکی زدم و خواستم دهنمو باز کنم و حرفی بزنم که نفس با مخ رفت تو ستون جلوش همونجور که دهنم باز مونده بود با چشایی گرد نگاش کردم این چه وضعشه ینی انقد کور بود که نفهمید ستون جلوشه؟؟؟؟؟؟اخمی کردم و نگاهش کردم اونم گیج از جاش بلند شد و باز به حسان نگاه کرد عصبی شدم و داد زدم :

-نفسسسسسس

بیچاره گرخید رفتم پیشش و گفتم :

-انقد دیدن حسان مهمه که جلوش بخوری به ستون؟

-من چیزه...ینی

-سلام خانم ها

مشکوک به نفس نگاهی کردم و برگشتم سمت حسان عصبی گفتم :

-گیرم علیک

حسان تکونی خورد و گفت :

-امممم....راستش من نفهمیدم شما چرا رفتین دیروز

حسان زیر چشمی نفسو میپایید نفس هم سرش پایین بود

-دلیلی نداشت بمونیم

حسان برگشت طرف بهناز و گفت :

-ولی من میخوام که با شما آشنا بشم

بهناز چشاشو گرد کرد و گفت :

-مگه زوره

حسان برگشت طرف نفس و گفت :

-نفس جان

نمنه؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟نفس جاااااااااااااان؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟اخمامو کردم تو هم نفس آروم گفت :

-بله

-افتخار آشنایی میدین؟

نفس گیج گفت :

-بلههههههه؟؟؟؟؟؟؟

حسان نیششو شل کرد و گفت :

-مرسی

با دهن باز نگاش کردم عجب عوضی ایه

نفس زد زیر خنده وا اینم خله ها برگشتم سمت نفس و با چش گرد نگاش کردم

√√√√√√√

با قیافه ایی مچاله نگاهی به نفسو حسان کردم چند روزی میشد با هم دوست بودند نفس همون روز به منو بهناز گفت که از حسان خوشش اومده هر چند حسان ظاهرا پسر خوبی بود ولی بنظرم باید یکم صبر میکرد اصلا خوشم نیومد نفس غرورشو به این زودیا گذاشت کنار

-سلام بر خانمای خوش تیپ

اخمی کردم و گفتم :

-تو به همه اینجوری نظر داری؟

حسان تک خنده ایی کرد و گفت :

-نه شما آبجیمی فرق داری

لبخند خبیثی زدم و گفتم :

-نفس هم آبجیته؟

یک آن حسان سرخ شد نفس بشگونی ازم گرفت که جیغی زدم و خندیدم

√√√√√√√

از کلاس که اومدیم بیرون همونجور که سه تایی حرف میزدیم و میخندیدیم رفتیم سمت در دانشگاه در حال رد شدن بودیم که دو تا دختر با هم حرف میزدن اولی گفت :

-واااای ننههههه مننننن مررررررردمممممم چه نگاهی کرد

دومی گفت :

-الهی که کوفتش بشه آشغالو دیدی چال لپشو؟؟؟

و به حالت غش افتاد رو دختر اولی منم کنجکاو شدم ببینم چی میگن بهناز هم وایساده بود دختر دومیه از رو دختر اولی بلند شد و گفت :

-میدونی اسمش چیه؟؟؟؟؟

-نه مگه میدونی؟

دختره با ذوق دستاشو کوبید بهم و گفت :

-طناز بهم گفت اسمش ارمیا زند.بیستو یک سالشه واااااای خیلی خوشگلههههههه توله سگوووووو

یاد حرف شقایق افتادم اخمامو کردم تو هم و رفتم سمتشون و گفتم :

-دخترا

برگشتن سمتم و سوالی نگام کردن گفتم :

-شما شخصیت و غرور ندارید عایا؟

پوزخندی زدم و ادامه دادم :

-بخاطر یه پسر غرورتونو میشکنید که چی؟

دختر اولیه خیز برداشت سمتم و خواست حرف بزنه که دومیه نذاش و جلوشو گرفت به گمانم میخواس بهم بگه به تو چه دختر دومیه گفت :

-عزیزم تو هم اگه این آقا خوشگله رو ببینی عاشقش میشی نمیدونی چه ماهه این پسر

پوزخندی زدم و گفتم :

- پسرا حتی ارزش نگاه کردنم ندارن من واقعا براتون متاسفم

برگشتم سمت بهنازو نفس و راه افتادم که بریم دختره داد زد :

-اگه تو عاشق کس دیگه ایی بجز این جیگر شدی من اسممو عوض میکنم

برگشتم سمتش و گفتم :

-تو دهات ما به جیگر میگن خر درشخصیت من نیس عاشق یه خر بشم

√√√√√√√√

-خخخخخخ دهنت سرویس آرشین بدجور کنفش کردی

نفس که داشت از خنده میمرد گفت :

-واقعا تو دهات شما به جیگر میگن خر؟؟؟؟

و زد زیر خنده با خنده نگاهش کردم که حواسم رفت به پشت سرش حسان داشت با یه نفر از دور میومد پسره سرش پایین بود و متوجه ما نبود حسان جلوتر که اومد با لبخند صدا زد :

-روز بخیر خانم ها

بهناز و نفس جوابشو دادن منم داشتم خیره به پسره نگاه میکردم که همچنان سرش پایین بود حسان گفت :

-آرشین خانم.سلام ما جواب نداشت؟

خواستم سرمو به سمت حسان ببرم که پسره سرشو آورد بالا سرم که داشت میرفت سمت حسان به سرعت برگشت سمت پسره چیزی که میدیدم رو باور نمیکردم با چشای گرد شده نگاش میکردم امکان نداره اینکه سرباز بود اینجا چه میکرد

√√√√√√

خیره چشش بودم و با تعجب نگاش میکردم مگه این چشاش قهوه ایی نبود چرا الان عسلیه!!!!!!حالا اگه عسلی تیره بود میگفتم یکم آفتاب خورده اینجوری شده ولی چشاش عسلیه روشن بود موهاشم دیگه کچل نبود و دراومده بود رنگش خرمایی بود و مدلش لخت دقیقا از اینایی بود که من دوست داشتم تی شرت سبز جذب بدنش پوشیده بود و با ژست دستاش تو جیبش بود و خونسر منو نگاه میکرد حسان که دید من با تعجب بهش زل زدم با لحن متعجب گفت :

-چیزی شده؟؟؟؟؟

متعجب گفتم :

-تو اینجا چکار میکنی؟

پوزخندی زد و گفت :

-نمیدونستم باس از شما اجازه میگرفتم واسه دانشگاهم

منو بهناز شکاری نگاش میکردیم و حسان نفس با دهن باز مارو نگاه میکردن حسان گفت :

-ارمیا تو آرشینو از کجا میشناسی؟؟؟؟

چیییییییییییییی ارمیاااااااااااااااااااااا!!!!!!!!!!!!!!!!!ناباور به بهناز نگاه کردم اونم داشت با تعجب به من نگاه میکرد این همون خریه که دخترا واسش غش میکردن؟؟؟؟؟یه لحظه انقد گیج شدم که یادم رفت ارمیا پشت سرمه با حیرت به بهناز گفتم :

-این همون خریه که دخترا ازش تعریف میکردن؟؟؟؟آخه این چی داره که اینقد اسکل واسش غش میکنن؟؟؟؟

صدای سرفه اومد حسان بود به گمانم نفس بهش گفته بود چقد شوتم خاک بر سرم کنن اصلا حواسم نبود پسره اینجاس برگشتم سمتش با اینکه خجالت میکشیدم ولی به روی مبارکم نیاوردم و طلبکار نگاهش کردم اخماش تو هم بود همونجور که به من نگاه میکرد گفت :

-حسان

-بله

-تو با کدومشونی

و با دست اشاره کرد به منو بهنازو نفس حسان رفت طرف نفس و گفت :

-ایشون

پوزخندی زد و گفت :

-خداروشکر که با ایشون نیستی

ینی کارد میزدی خونم در نمیومد رفت که بره جیغی زدم و گفتم :

-طبق قرارمون بیچارت میکنم حالا ببین

یه لحظه وایساد شونه ایی بالا انداخت و رفت

√√√√√√√

تو سالن نشسته بودم و پوست لبمو میجویدم از حرص به کارای پسره که فکر میکردم حرصی میشدم

-نکن اینجوری بیچارش کردی

آرمین بود سرمو آوردم بالا و نگاش کردم لبخندی زد و پیشم نشست دستاشو گذاشت دور شونه هام و گفت :

-حال آبجی خانمه ما چطوره

آروم گفتم :

-خوبم

-کاملا معلومه

دستشو برداشت چونمو برگردوند سمت خودش و مهربون گفت :

-چیشده عزیزم

به جلوم زل زدم و گفتم :

-هیچی یکی حالمو گرفته

اخماشو تو هم کرد و گفت :

-کی؟؟؟کی تونسته آجیه منو اذیت کنه

دیدم اگه یکم دیگه ادامه بدم از سر حرص قضیه ارمیارو میگم و سوتی میشه نیشمو شل کردم و گفتم :

-بهناز

آرمین بدبخت مثل چی گیر کرد وگفت :

-خب....خب حالا میرم یه چیزی میگمش کارت نداشته باشه

عجب پررویی بودا فقط یه چیز میگه بهش؟اخمامو کردم تو هم و گفتم :

-میخوای اینم نگو راحتتری؟؟؟؟

آرمین لبخندی زد و چیزی نگفت خیلی عصبی شدم نه از سر اینکه آرمین هوامو نداشت از اینم نه که به بهناز توجه میکرد بخاطر اینکه ارمیا حالمو گرفته بود با سرعت از جا بلند شدم که باعث شد آرمین کپ کرده نگام کنه بالا که رفتم درو بهم کوبیدم ولو شدم رو تخت و خوابم برد

√√√√√√√√√

بهناز داشت تکونم میداد و یه ریز حرف میزد

-پاشو....آرشین جونه خاله پاشو...

بی توجه غلتیدم اون طرفه تخت بهناز با صدای گرفته ایی گفت :

-آرشین پاشو دیگ ببین صدام گرفتههههه

واقعا صداش گرفت یه لحظه خندم گرفت زیر پتو ریز خندیدم و همزمان داشتم تلاش میکردم بخوابم که یهو بهناز چنان جیغی زد که گرخیدم سیخ نشستم سر جام با چشای گرد برگشتم سمتش چقد جیغش بلند بود نگاهی به چشمای سرخش کردم سعی کردم جلو خرابکاریمو بگیرم آب دهنمو قورت دادم و گفتم :

-پنج مین دیگ حاضرم

بهناز چش غره ایی بهم رفت و درو کوبید بهم وووییی چه عصبی!!!!!!!!!!!!

بلند شدم رفتم دسشتویی و آبی به صورتم زدم نگاهی به صورتم کردم یه لحظه بی هوا چهره ی ارمیا اومد جلو چشام مات نگاه کردم!!!!!چه خوشگل بود خدا سرمو به چپو راست تکون دادم حتی تو فکرمم نمیخواستمش پسره ی عوضی باز آبی به صورتم زدم شیر آبو بستم و خیره به خودم نگاه کردم و گفتم :

-اینجوری میخوای بیچارش کنی؟

پوفی کشیدم و رفتم سمت کمد یه شلوار لی تنگ از این یخیا پوشیدم مانتو کوتاهی که کمرش تنگ بود ادامش گشاد میشد خیلی خوشمل بود رنگشم آبی آسمونی یه شال ساده ی آبی تیره تر از رنگ مانتوم برداشتم و آزاد گذاشتم سرم تا دانشگاه درستش کنم نگاهی کردم به خودم برا اولین بار داشتم تو عمرم خانومانه لباس میپوشیدم یه عینک آفتابی هم برداشتم یه کیف مشکی و کفش ستشم برداشتم رفتم سمت میز آرایشم یه برق لب کوچولو زدم لبام همینجوریشم پرنگ بود وای بحال اینکه بخوام رژ بزنم یاد دامغانی افتادم چجوری حالشو گرفتم لبخندی زدم واقعا خیلی بیشعور بودم!!!!!انصافا خانم خوبی بود آخر سالی که اومدم پروندمو بگیرم چنان تحویلم

گرفتم که فکم چسبید به زمین اونم از رفتار من زد زیر خنده واقعا میگم فکم چسبید چسبیدا چنان بازش کردم که مگس میرفت توش توپ شوت میکرد تو حلقم گل میشد....بگذریم خلاصه دامغانی گفت که کلی از دست من میخندیده و شاد میشده از سر به سرم گذاشتن منم یه لحظه اخمامو کردم تو هم که گفت عوضش نمره انضباطتو بیست شدی اینو که گفت داشت گریم میگرفت واسه من بیست افت داشت برا انضباط....ازش تشکر کردم بماند چقد تو دلم فحشش دادم اخمو نگاش میکردم اونم با نیش شل نگام میکرد این منو میشست پهنم میکرد رو بند از منم پررو تر بود بماند که بهناز چقد بهم خندید که تموم سال دامغانی دستمون انداخته منم باهاش دعوا کردم

تک خنده ایی کردم و مدادی به چشام کشیدم و راه افتادم که برم خیلیم ساده و شیک و خانم اومدم پایین داشتم میرفتم سمت در که مامان با لحن خاصی صدام کرد :

-آرشین

لبخندی زدم و برگشتم سمتش واقعا حرکاتم دست خودم نبود این تیپ باعث شده بود خر بشم خانومانه رفتار کنم مامان چشاش برقی زد و گفت :

-میبینم که عین آدم لباس پوشیدی

وا رفتم زکی مامان مارو باش قشنگ قهوه ایم کرد مگه چجوری لباس میپوشیدم اخمامو کردم تو هم رفتم حرف بزنم که مامان پرید وسط حرفم زد رو صورتش و گفت :

-خاک تو سرت تخم مرغا سوخت

و سریع رفت تو آشپزخونه حرصی نفس کشیدم و برگشتم سمت در سالن خواستم درو باز کنم که صدای آرمینو شنیدم دستم موند رو دستگیره :

-بهناز

-بله

-میشه یه سوال بپرسم؟

-آره بگو

-امممم....تو...تا حالا....عاشق شدی؟

رادارام فعال شد تیز گوش میدادم

-چرا میپرسی؟

ای الهی حلواتو بخورم بهناز میمردی یه کلام میگفتی آره یا نه؟؟؟

-خب....خب همینجوری

-از آرشینم از این سوالا میپرسی؟؟؟؟

نگاهی به در کردم بهناز دیگ داری خیلی زر میزنی معلومه که اگه ببینه یه چیزیم میشه داداشم میاد میپرسه باز تیز گوش دادم آرمین گفت :

-نه من چکار به آرشین دارم؟

با چشای گرد زل زدم به در مرسی محبت اینجوریاس آرمین خان؟؟؟؟؟نیشخندی زدم و بی هوا و با شدت درو باز کردم که باعث شد دوتاشون با وحشت نگام کنن خونسرد به بهناز گفتم :

-من آمادم بریم؟

بهناز حرصی گفت :

-آره

طلبکار نگاش کردم تو دیگ چته میخواستی ناز نکنی واااا ایشی گفتم و راه افتادم که برم صدای آرمینو شنیدم که زیر لب میگفت :

-برخرمگس معرکه لعنت

برگشتم سمتش و گفتم :

-چیزی گفتی؟

برو بابایی گفت و کلافه رفت سمت در نیشمو شل کردم و رفتم پیش بهناز دیدم وایساده دست به کمر منو نگاه میکنه ایشی گفتم و رفتم سمت در

√√√√√√√√√√√

سلام

دوستانی که میخوان داستان ادامه پیدا کنه لطفا لایک کنن و نظر بدن لایکا خیلی کمه

انرژی نداریم واسه نوشتن یکم حمایت کنید خو

ارادتمند

نویسنده زهرا.ا

بهناز یه ریز غر میزد که چرا بی هوا اومدم بیرون خندم گرفته بود عجب پررویی بودا میخواس آرمین سوالو ازش بپرسه اونم بگه اره حرصشو در بیاره من نذاشتم با یادآوری صحنه لبخندی زدم که یهو بهناز جیغ کشیدو گفت :

-تررررررمززززز کننننننننن

انقد ترسیدم که بی هوا زدم رو گاز و مستقیم زدم به ماشین روبرویی چشامو بستم تو فکرم از همین الان خودمو داشتم برا دعواهای بابا آماده میکردم و عزا گرفته بودم همینجوری چشام بسته بود یه دفه یه صدایی درگوش چپم با لحن نگرانی گفت :

-آرشین خوبی؟

گیج ابروهامو با همون چشم بسته بردم بالا وا چرا صدای مردونس؟؟؟؟همونجوی با چشم بسته سرمو بردم سمت صدا و چشامو بی هوا باز کردم همینکه نگاهم به چشاش افتاد یه جوری شدم ضربان قلبم رفت بالا نفسای نگران و تند تندش میخورد بهم یه جوری میشدم چند لحظه مات چشاش شدم یا خدا این چرا اینجوری میشه نکنه مریضه؟؟؟؟ چشاش عسلی نبود رنگش عوض شده بود دورش سبز پررنگ بود وسطشم مشکی نمیدونم چی میگن به این رنگ خیلی عجیب بود برام ناخودآگاه خیره شده بودم به چشاش و دست از سرشون برنمیداشتم اونم ساکت زل زده بود به چشام ذهنم داشت چیزای چرتو پرتی تحویلم میداد که باورش برام سخت بود انقد سخت که اجازه نمیدادم تو مغزم اکو بشه ولی همچنان ناخودآگاه خیره ی چشاش بودم یه لحظه یادم اومد بهناز نشسته تو ماشین ترسیدم و سریع رفتم عقب وای خدا داشتم درسته قورتش میدادم خجالت کشیدم و فرو رفتم تو صندلی بهناز متعجب گفت :

-آرشین حالت خوبه؟؟؟

تند سری تکون دادم و باز نگاه کردم به ارمیا که هنوز همون حالتی مونده بود و منو نگاه میکرد از صورتش چیزی نمیفهمیدم جدی و خونسرد زل زده بود بهم خیلی حرصی شدم ینی چی نگا میکرد اینجوری؟؟؟

خجالتو گذاشتم کنار و براق شدم سمتش شاکی گفتم :

-چیه خوشگل ندیدی؟؟؟؟

صاف وایساد و پوزخندی زد و گفت :

-روتو برم هی زدی ماشین نازنینمو داغون کردی طلبکارم هستی؟؟؟؟

متعجب خودمو کشیدم بالا نگاهی به کاپوت ماشینش کردم یه خراش کوچولو برداشته بود سانتافه بود رنگشم مشکی حالا این که چیزیش نشده بیخیال تکیه دادم به صندلی رفتم لبخند بزنم که یادم افتاد ماشین خودمم بهش خورده لبخندم محو شد به خودم اومدم و درو به شدت باز کردم که داد ارمیا بلند شد وایساده بود بغل در ماشین در هم خورده بود به پهلوش داشت به خودش میپیچید از درد و ناله میکرد متعجب نگاش کردم یه در خورد بهش دیگ چرا اینقد کولی بازی در میاره یه دفه نشست رو زمین و دستشو گرفت به پهلوش با چشای گرد نگاش کردم یا خود خدا چرا همچین میکنه بهناز به خودش اومد و از ماشین پیاده شد نگران دوید سمتش و صداش زد :

-ارمیا...ارمیا چی شد

با چشای گرد و ترسیده بهش نگاه میکردم حالش عادی نبود معلوم بود یه چیزیش میشه انقد ترسیده بودم که نمیتونستم تکون بخورم ارمیا یه لحظه چیزی گفت که نفهمیدم بعدش ول شد رو زمین دیگه داشتم سکته رو میزدم که بهناز جیغ کشید و گفت :

-زنگ بزن اورژانس

√√√√√√

نشسته بودم رو صندلیه بیمارستان و پامو تند تند میزدم به زمین بهناز از وقتی اومده داره فحشم میده منم کلافه چیزی نمیگم دوباره شروع کرد و گفت :

-تو چرا اینقد بیشعوری آرشین نمیتونی مثل آدم درو باز کنی؟؟؟؟

دیگه صبرم تموم شد و داد زدم :

-خفه شو دیگه...من چه میدونستم اینجوری میشه اصلا ببینم مگه چقدر چقدر بهش خورد که این اینجوری غش کرد؟؟؟

بهناز خیز برداشت سمتم با وحشت رفتم عقب اومده بود تو صورتم غرید :

-د آخه الاغ بیشعور اگه بخیش پاره نشده بود که اینجوری نمیرفت تو زمین

مات خیره شدم بهش این چی میگفت بخیه؟؟؟بخیه پاره شده واااای خاک به سرم شد نمیره حالا با تته پته گفتم :

-بخ..بخیه...برا چی!؟؟؟

عصبی گفت :

-آپاندیس عمل کرده دیروز مرخص شده

متعجب گفتم :

-دیروز که دانشگاه بود

چپ نگاهم کرد خو حق داره دیگ میگه مرخص شده اومده دیگ لابد حالش اینقدری خوب شده که اومده در اتاق ارمیا باز شد دکتره اومد بیرون بهناز بدو رفت سمتش و گفت :

-چیشد آقای دکتر

-خداروشکر جلوی خونریزیشو گرفتیم الانم دارن بخیش میکنن مجدد فعلا که بیهوشه ولی اگه بهوش اومد نذارید از جاش بلند شه باید بمونه کوچیکترین حرکتی براش سمه

بهناز تشکری از دکتره کرد و کلافه برگشت سمت من اخماشو کرد تو هم و گفت :

-مردشورتو ببرن الهی

√√√√√√√√

دوستان انرژی بدید

نویسنده زهرا.ا

با سری پایین رفتم توی اتاق بهناز بیشعور مجبورم کرد بیام تو معذرت بخوام و گرنه منو چه به معذرت خواستن اونم از این....

-آرشین

سرمو آوردم بالا و نگاه کردم به بهناز از لج به ارمیا نگاه نمیکردم به من چه میخواس نیاد بغل در بهناز بیچاره هی چشو ابرو میومد واسم که نگاهش کنم ولی من لج کرده بودم همیجوری به بهناز زل زده بودم بهتون گفتم بهناز چقد خوشگله!؟؟؟؟نیشمو شل کردمو گفتم :

-بهناز چقد خوشگلی

لبشو به دندون گرفت انگار داشت نقشه میکشید چجوری خلاصم کنه چون بدجور شاکی نگاهم میکرد بیخیال بازم زل زدم بهش که صدای ارمیا اومد با لحن مسخره ایی گفت :

-میخوای من بلند شم دستتو ببوسم!؟؟؟؟

آشغاااال کصافط فرصت طلب این مریض نیس که از منم سالم تره اینقدری که حاضر میشه جفتکم بندازه حالا ببین کی گفتم اخمامو کردم تو هم و گفتم :

-سگ کی باشی که بخوای دست منو ببوسی

بهناز جیغی کشید ارمیا بدجور عصبی شد غرید :

-منکه بیرون میام از این کوفتی زبونتو کوتاه میکنم حالا ببین

یه قدم جلو رفتمو گفتم :

- برو باو میخواستی نیای بغل در

-رو که نیس سنگ پا قزوینه

رفتم جوابشو بدم که یهو در باز شد یه زن تقریبا همسن مامان با پریشونی میزد تو سر خودش و ارمیارو صدا میزد به من که رسید کنارم زد جوری که انگار جلوشو ندیده با چشای گرد نگاش میکردم که رفت سمت ارمیا و بغلش کرد ارمیا سرش پایین بود و شونش میلرزید
بیشعوووووررررر به من میخندیییییییییی خیلی حرصم گرفت رفتم دهنمو باز کنم چیزی بگم که زنه باز زد تو سرش و با ناله گفت :

-کدوم بیشعور الاغی زده بچمو ناکار کرده ای الهی حلواشو بپزم

با چشای گرد زل زدم به ارمیا انقد جلوی خندشو گرفته بود که سرخ شده بود بهنازم تا اومدم نگاش کنم روشو برگردوند سمت مخالفش به خودم اومدم و تک سرفه ایی کردم مامان ارمیا به خودش اومد و با چشای اشکی خیره شد بهم صدامو صاف کردم و با لحن مودبی گفتم :

-میبخشید خانم ولی بنده از قصد آقا رو نزدم

بهناز یه دفه برگشت سمتم و با چشای گرد نگاهم کرد بله منم بودم تعجب میکردم منو چه به حرفا منتها این ننه ی ارمیا بود اگه امروز جلوش بدرفتاری کنم بعدا که ببینتم انگشتشو میگیره سمتم باس باشعور بود بلههههه اینجوریاس ارمیا ساکتو متعجب نگاهم میکرد مامانش انگاری فهمید چه گندی زده با خجالت گفت :

-ببخشید دخترم من عصبی بودم یه چیزی گفتم

لبخند مصنوعی زدم با لحنی که میگفت آره جون خودت گفتم :

-اشکال نداره پیش میاد خانم

-سمیرا هستم سمیرا صادقی

-خوشبختم منم آرشین صانعی و ایشونم دختر خالم بهناز صبوری هم دانشگاهی های آقای زند هستیم اتفاقی خوردیم به ماشینشون

و جوری بهنازو ارمیارو نگاه کردم ینی خفه شید ارمیا اخماشو کرد تو هم بهناز لبشو گاز گرفت برگشتم سمت ننه ی ارمیا و گفتم :

-خب دیگ ما میریم

-دستت درد نکنه دخترم بازم شرمنده من...

-سمیرا جون منکه گفتم اشکال نداره درکتون میکنم "آره جون خودم خدا میدونه چقد فحشش دادم"

خدافظی کردیم از سمیرا خانم بهناز با ارمیاخدافظی کرد ولی من محلش نذاشتم به محض اینکه اومدیم بیرون بهناز از سرو کولم بالا میرفت و جیغ میکشید واسه کارام

بابا سر تاسفی تکون داد و گفت :

-ینی چی نمیدونم

کلافه گفتم :

-نمیدونم چی شد زد به ماشینو در رفت

بهناز که روبروم نشسته بود با چشای گردو دهن باز نگاهم کرد اشاره ایی بهش کردم که گند نزنه بابا گفت :

-خوبه که اینبار خودت مقصر نیستی وگرنه ماشینو ازت میگرفتم

یه جوری بهنازو نگاه کردم ینی حرف بزنی جفت پا میام تو دهنت و ذوق زده دستامو بهم کوبیدم و گفتم :

-مرسی بابایی

-بچه ها بیاید شام

بابا و آرمین رفتند بهناز به سرعت خودشو بهم رسوند و گوشمو گرفت انقد سریع اینکارو کرد که نفهمیدم با ناله گفتم :

-هوی چته رم کردی

بیشتر گوشمو پیچوند و گفت :

-ذلیل نمرده این حرفا چیه تحویل بابات میدی

با ناله گفتم :

-ول کن گوشمو میگم برات...ول کن آشغال دردم گرفت

-میگی؟؟

سریع گفتم :

-آره آره ولش کن

ولش کرد گوشمو صاف وایسادم بهناز منتظر نگاهم کرد

-آخه الاغ اگه من به بابا میگفتم که دیگ ماشین نمیداد بهم

-به جهنم زدی پسره رو لتو پار کردی

-مهم نیس جای جریمه ایی که واسم نوشت

چشاشو گرد کرد و گفت :

-مگه وقتی جریمه مینوشت آسیبی بهت رسوند؟

شونه ایی بالا انداختمو گفتم :

-به هر حال تلافیشو سرش در آوردم حالا مساوی شدیم

راه افتادم سمت آشپزخونه و هر چی هم بهناز جیغ جیغ کرد توجه نکردم

√√√√√√√√√√√

نفس گفت :

-پس بگو چرا دیروز ارمیا هم نبود چقد حسان دنبالش بود هر چیم زد میزد گوشیشو برنمیداشت اومد بیرون دید سانتافش بیرونه ولی نه ماشین روشنه و نه ارمیایی در کاره نگو بهناز بعد اتفاقی که افتاد سوییچو برداشته

بهناز سری تکون داد و گفت :

-آره گفتم شاید نتونیم ببریمش سریع برداشتمش

-ممنون خانم صبوری

سه تایی همزمان برگشتیم عقب با حسان اومده بود ارمیا ادامه داد :

-سوییچو آوردین؟؟؟

-بله بفرمایین

مات نگاش میکردم یه پیراهن مشکی پوشیده بود که آستیناشو داده بود بالا و دکمه هاشو لبه ی آستینش قهوه ایی بود شلوارشم قهوه ایی همون رنگ بود کفشای مشکی پوشیده بود و یه کیف دانشجویی قهوه ایی هم دستش بود خیره شدم تو چشاش چشام گرد شد این....این چرا هرروز چشاش یه رنگه...مگه دیروز سبز نبود...چرا الان قهوه ایه

-هوی آرشین

با صدای بهناز به خودم اومدم اونقدر تعجب کرده بودم که چشام همونجوری مونده بود طبق معمول سوتی دادم و فکرمو بلند گفتم :

-تو مگه دیروز چشاش سبز نبود؟؟؟؟چرا الان قهوه ایيه....

محکم زدم رو لبم عادت خیلی زشتی بود که بی هوا فکرمو بلند میگفتم ولی واقعا دست خودم نبود کلافه و پکر به بهناز گفتم :

-بیا بریم

به چشاش نگاه نمیکردم میترسیدم از پوزخندای مزخرفش

-آرشین

برگشتم سمتش اخمی کردم و گفتم :

-کیشمیشم دم داره آرشین چیه؟

نیشخندی زد و گفت :

-ببخشید.صانعی؟

لجم گرفتم چرا نمیگفت خانم؟؟؟منم از رو نرفتمو گفتم :

-بله زند

نفسو بهناز و حسان بیصدا میخندیدن چش غره ایی رفتم ارمیا گفت :

-تعجب نکن من چشام با لباسی که میپوشم تغییر رنگ میده چیز عجیبی نیس هستن همیچین آدمایی

با اینکه تعجب کرده بودم ولی پوزخندی زدمو گفتم :

-خب به من چه؟؟؟

پوزخندی زد و گفت :

-آخه داشتی میمردی از فضولی گفتم بگم عذاب وجدان نداشته باشم بخاطر چشای من مردی

ینی کارد میزنی خونم در نمیومد لبخند حرص درآری برام زد و دستی برامون تکون داد و گفت :

-روز خوش خانما

رفت که بره داد زدم :

-هر چی باشم بهتر توی ترسوی بدبختم

برگشت سمتم و گیج گفت :

-من کجا ترسیدم

پوزخندی زدمو گفتم :

-آقا حسان و بچه ها در جریانن که تو بوفه از ترس اینکه سر جریان جریمه بیچارت نکنم چجوری در رفتی

اولش مات نگاهم کرد ولی وقتی انگاری گرفت چی میگم زد زیر خنده جوری خودشو ول کرد که افتاد رو زمین مات نگاش میکردم هم بخاطر خنده ی خوشگلش هم بخاطر اسکل بازیش که جلو اون همه دختر پهن زمین شده بود مگه من چی گفتم؟؟؟؟

چیزی نمیگفتم تا قشنگ بخنده بلکه دخترا بفهمن واسه چه اسکلی غشو ضعف میکنن اصلنم به صدای درونم که جیغ میکشیدو میگفت چه خوشگل میخنده توله سگ توجه نکردم دستامو به سینه بستم خندش که تموم شد بلند شد و با نیش شل گفت :

-دستت درد نکنه خیلی خندیدیم حسان بیا بریم

چشامو گرد کردم چرا عین خیالش نیس این؟

باز رفت که بره داد زدم :

-هوی

برگشت سمتم و دستاشو باز کرد و طلبکار گفت :

-چیه

-چرا میخندی چیز خنده داری گفتم!؟؟؟؟

-بیخیال ضایع میشی گناهی

لج کردمو گفتم :

-نه من میخوام بدونم چرا خندیدی

پوزخندی زدو گفت :

-یه درصد فک کن من از توی کوچولو بترسم

اخمامو کردم تو هم رفتم جوابشو بدم که ادامه داد :

-حسان که داشت باهات حرف میزد گوشیه من زنگ خورد گفتن عمم تصادف کرده بیمارستانه منم با عجله بلند شدم رفتم

-دروغ میگی

پوزخندی زدو گفت :

-دلیلی نداره ازت بترسم کوچولو

و دست حسانو کشید و رفت با غیض به رفتنش نگاه میکردم بدجور قهوه ایم کرد دارم برات ارمیا خانننننننن

√√√√√√

بچه ها لطفا نظر بدین

نویسنده زهرا.ا

آرمیییییییین

-چته چرا جیغ میزنی

-کیکا آب شد بدو

هول شد و گفت :

-باشه باشه به سپیده گفتی ساعت چند بیاد؟

-آره باو راه بیوفت

-باشه

امروز تولد بهنازه خر بود از صبح داریم با آرمین این ور اونور میریمو کارای تولد رو میکنیم پیشنهاد جشن از آرمین بود و دلش میخواس واسه بهناز سنگ تموم بذاره رفتیم پیش خاله و باهاش حرف زدیم خاله هم گفت بهتره جوونا باشن و خودشو مامان بابای بهناز و بابای خودم که

جو راحت باشه و جوونا هر کاری میخوان بکنن منو آرمین رفتیم آرایشگاه هر دو خیلی ساده و شیک به خودمون رسیده بودیم من یه ساپورت کلفت مشکی با یه تونیک تا بالای زانو با آستینای سه ربع رنگشم طلایی بود یقشم با یه پارچه حریر مشکی تزیین شده بود موهامو خیلی ساده برام بالا بسته بودن و آرایشمم یه رژ گلبهی پرنگ و خط چشمو ریملو یکم رژ گونه بود همین

آرمینم که قربونش برم یه پیراهن سفید پوشیده بود با یه شلوار و جلیقه ی مشکی موهاشو داده بود بالا و ریشاشم شیش تیغ زده بود راضیو آماده رفتیم سمت خونه ی خودمون به محض رسیدن شقایق و مینا و نفس ریختن سرم چن وقت پیش نفس رو با بچه ها آشنا کردم حالا راحت با هم بودیم با خنده و شوخی منو کشوندن تو سالن نگاهم افتاد به جمع پسرا امیر حسین پسر عمه سهیلا آرمین حسان کامران پسر دایی محسن و کیان پسر عمو سعید کیانو که دیدم بیخیال بقیه چیزا شدم و با خوشحالی داد زدم :

-کیان

کیان برگشت سمتم لبخندی زد دویدم سمتش خیلی وقت بود ندیده بودمش با آرمین فرقی واسم نداشت از طرفی از وقتی شنیدم سپیده دوسش داره خوشحالترم دیگه داشتم میرسیدم بهش قدممو تندتر کردم و با ذوق پریدم سمتش که یهو جا خالی داد با مخ خوردم رو زمین خونه رفت رو هوا گیجو عصبی بلند شدم که چشم خورد رو چشای ارمیا این اینجا چه میکرد؟؟؟با اینکه تعجب کرده بودم ولی مات نگاش میکردم یه شلوار مشکی پوشیده بود با یه پیراهن سفید و یه کت ترکیبی سفید مشکی که نامنظم تیکه تیکه شده بود ولی جذاب و قشنگ بود تنش بود چشاش قهوه ایی تیره میزد جوری که یه لحظه حس کردم سیاهه!!!!واقعا راست میگفت هر لباسی بپوشه متناسب همون رنگ عوض میکنه جو ساکت شده بود و کسی نمیخندید یادم افتاد که خوردم زمین الان همه دارن منو نگاه میکنن به خودم اومدم و دست از چشاش برداشتم و سریع بلند شدم با غیظ به کیان نگاه کردم نیشش شل بود و داشت نگاهم میکرد پریدم سمتش و با مشت کوبیدم رو سینش هر چی میزدم کصافط مثل خر میخندید عصبی گفتم :

-خیلی بیشعوری کیان تو که دیدی این همه آدم جمع شده چرا اینجوری کردی؟؟؟

خندید و گفت :

-ببخشید ولی اگه نمیکشیدم کنار میخوردی بهم میافتادی روم اونوقت....

میدونستم کیان خیلی رکه اگه بهش فرصت میدادم حرف بیخودی میزد حسانو ارمیا و آرمینم بغلش بودن بنابراین میشنیدن پریدم وسط حرفشو گفتم :

-خیله خب باشه

نگاهی به ارمیا کردم و با اخم گفتم :

-تو اینجا چه میکنی؟

جدی گفت :

-باید توضیح بدم؟؟؟

حرصی گفتم :

-خونه ی ماس

پوزخندی زد و گفت :

-چاره ایی نیس بخاطر بهناز خانم و نفسو حسان باید تحملت کرد

عصبیو شکاری نگاش کردم ینی چی علنا اینجوری گفت که چی مثلا؟؟؟؟گفتم :

-اصن کی تورو دعوت کرده؟؟؟

آرمین رفت پشت ارمیا و اشاره کرد نگو زشته بیخیال دوباره ارمیا رو نگاه کردم که گفت :

-نفس دعوتم کرد

حرصی کشیدم و رفتم حرف بزنم که زنگ خونه به صدا در اومد پوفی کشیدمو گفتم :

-بعدا جوابتو میدم

چش غره ایی بهش رفتمو رفتم سمت در کلید درو زدم در باز شد چراغارو خاموش کردم و به بچه ها گفتم برن یه جایی بشینن پیدا نباشه همه پشت مبلا نشسته بودیم که اول سپیده بعد بهناز اومدن تو سپیده صدا زد :

-آرشین کجایی...ما اومدیما

یک دو سه ی کوتاهی گفتم و طبق نقشه برقا رو روشن کردم بچه ها پریدن بیرون دخترا بدو بدو رفتن و داد زدن تولدتتتتتتت موووووبااااااارررررکککککککک

بهناز بیچاره از حرکت بچه ها ترسیده بود و خودشو کشیده بود عقب لبخند محوی زد خیلی باحال شده بود دستاشم برده بود عقب و مشت کرده بود با دوربینم عکسی ازش گرفتم بهناز به خودش اومد و جیغ زد :

-آررررررررررررشیییییییییییییننننننننن

√√√√√√√√√√√√

آرمین بهنازو نگاه میکرد بهنازم آرمینو بدجور ضایع بود همه داشتن نگاهشون میکردن بی هوا دوربینو بیرون آوردم و عکسو گرفتم بهناز به خودش اومد و از شرم سرشو انداخت پایین بازم عکسو گرفتم بغل بهناز نشسته بودم و با لبخند نگاهشون میکردم بچه ها خودشونو سرگرم کاری کردن انگاری فهمیده بودن اینا همو میخوان آرمین حواسش رفت سمت بهناز که خجالت زده سرش پایین بود سرشو آورد پایین و در گوشش گفت :

-قربون خجالت کشیدنت برم

اینبار منی که شنیدم آرمین چی گفت خجالت کشیدم چه برسه به بهناز بیچاره داشت پس میوفتاد آرمین خدا بگم چکارت کنه بگمانم قصد داشت یواش یواش بهش بفهمونه که دوسش داره نتونستم اونجا بشینم یهو میزدم حالشونو خراب میکردم بلند شدم همونجور که نگاهم به

آرمینو بهناز بود داشتم میرفتم سمت آشپزخونه که یهو خوردم به یه چیزی تعادلمو حفظ کردم و وایسادم سرمو برگردوندم و نگاهم خورد به یه جفت چش قهوه ایی تیره

√√√√√√√√√√√√√√

اخمی کردم و گفتم :

-جلوتو نگاه کن

به مسخره بازی جلوشو نگاه کرد بعدم نگاهی به من کرد و پوزخندی زد و گفت :

-تو به سنگ پا قزوین گفتی زکی...روتو برم تو جلوتو نگاه نمیکنی میخوری به من طلبکارم هستی!؟؟؟؟

پشت چشمی براش نازک کردم و گفتم :

-همینی که هس میخواستی نیای خونه خودمونه دوس دارم نگاه نکنم جلومو

جدی بهم زل زد و دستاشو کرد تو جیب شلوارش اه چندش چه عادت مزخرفی همش دستاشو میذاره تو جیبش مثل این مدلا ژست میگیره که چی؟؟؟؟؟ذهنم میگفت خیلی خوشگل میشه اینجوری که حرصم گرفت اصلا حواسم به ارمیا نبود بی هوا دو تا دستامو زدم به مخم که مثلا ساکت بشه از فکرای بیخودی ارمیا انقد از حرکت بی هوام تعجب کرده بود که رفت عقب دوباره یه فکری تو مخم داشت رژه میرفت باز بی هوا داد زدم :

-خفه شو

دیگه رسما داشت سکته میکرد خیلی تعجب کرده بود دهنش اندازه غار باز شده بود چشاشم گرد منم با خودم درگیر بودم که مخمو ساکت کنم یکم فکر کردم دیدم خبری از چرتوپرتا نیس لبخندی زدم و نگاهم افتاد به ارمیا گیج داشت نگاهم میکرد بیخیالش شدم همینکه دستاش تو جیبش نبود کافی بود ایشی گفتم و رفتم سمت آشپزخونه یه لحظه برگشتم دیدم کیان رفته پیشش داره حرف میزنه در یخچالو باز کردم آب که خوردم رفتم پیش کیان و گفتم :

-کیان بیا کارت دارم

کیان برگشت سمتم و لبخندی زد و گفت :

-کجا؟

-تو حیاط میخوام باهات حرف بزنم

-میخوان کادوهارو بدن

-خیلی طول نمیکشه چند تا سواله

-باشه برو اومدم

نگاهی به ارمیا کردم نگاهش جدی بود ولی چشماش یه جوری بود نمیدونم چرا از دیدن چشاش یه حالتی بهم دست داد قلبم جوری تند میزد که میخواس از حلقم بزنه بیرون مگه تو نگاهش چی بود که اینجوری شدم؟؟؟؟نگاهمو سریع دزدیدم و تقریبا با حالت دو رفتم سمت در

√√√√√√√√√√√

-خب...چی میخواستی بگی؟؟؟

خیلی سخت نگاه خیرمو از زمین گرفتم و دوختم به کیان لبخندی زدمو گفتم :

-بیا بشین پسر عمو

کیان پیشم نشست رو پله و منتظر نگاهم کرد بی هوا و بی مقدمه پرسیدم :

-کیان تا حالا عاشق شدی؟

جا خورد ماتو مهبوت نگاهم کرد دستامو بردم جلو و تکون دادم :

-هوی کجا رفتی تو

به خودش اومد با تته پته گفت :

-چر....چرا...میپرسی؟؟؟؟؟

-همینجوری

نگاهی به جلوش کرد چشاشو بست و نفس عمیقی کشید لباشو با زبون تر کرد چشاشو باز کرد و برگشت سمتم با لحن نگرانی گفت :

-آرشین من بدرد تو نمیخورم

چشام گرد شد و با دهن باز نگاش کردم این چی میگه!!!!!نکنه فک کرده من عاشقش شدم؟؟؟؟چشام دیگه داشت از تعجب میترکید خیلی خری کیان الاغ با تعجب گفتم :

-چی میگی تو دور برت داشته!؟؟؟؟؟

اخمی کرد و گفت :

-چی میگم!!!!میگم من بدرد تو نمیخورم فراموشم کن

دیگه حرصم گرفت ینی چی چرا اینجوری برداشت کرد که من عاشقش شدم؟؟؟؟؟منکه با کارام بهش ثابت کردم که عین داداشم میمونه واقعا خیلی آدم باید خر باشه نفهمه با حرص گفتم :

-من چرا باید عاشق تو دیوونه بشم؟؟؟؟

اخمی کرد و گفت :

-مگه من چمه

دیگه داشتم از زور عصبانیت منفجر میشدم خیلی حرصم گرفت که کیان فکر کرده بود من به غیر از برادر میخوامش با داد بهش توپیدم :

-چت نیس....خیلی بیشعوری کیان

هر جفتمون عصبی واسه هم گارد گرفته بودیم کیان داد زد :

-چون میگم به دردت نمیخورم بیشعورم؟؟؟؟

وای خدا چرا نمیفهمید دیگه رسما خل شدم افتادم به جونش و موهاشو کشیدم و مدام جیغ میکشیدم یه دفه در باز شد و آرمین هراسون اومد جدام کرد بقیه هم اومده بودن بیرون دیگه داشت گریم میگرفت اشکام ریخت بیرون چرا کیان فکر میکرد عاشقش شدم!!!!!!آرمین منو گرفته بود منم دستو پا میزدم با همون چشاش اشکی جیغ کشیدمو گفتم :

-خیلی بیشعوری کیان خیلی

آرمین اخمی کرد و داد زد و گفت :

-چکارش کردی کیان؟؟؟

دیگه همه بد به کیان نگاه میکردن نگاهم افتاد به ارمیا چنان اخم کرده بود که انگار چیه من میشه بشین مینیم باو تو رو کجای دلم بذارم باز به کیان نگاه کردم عصبی جواب آرمین رو داد و گفت :

-من کاریش نداشتم خودش اعتراف کرد که...

نتونست ادامه بده و نگاهم کرد دیوونه شده بودم اساسی مثل خلو چلا زدم به سرم جیغ کشیدمو گفتم :

-من عاشقت نیستم

یه دفه همه ساکت شدن آرمین که سفت منو گرفته بود ولم کرد منم از فرصت استفاده کردمو یقه ی کیانو گرفتم و با عصبانیت گفتم :

-من تورو داداش خودم میدونستم چطور به خودت اجازه دادی فکر کنی به غیر برادر میخوامت هان!؟؟؟؟

کیان دستامو گرفت و داد زد :

-پس چرا میپرسی تا حالا عاشق شدم یا نه؟؟؟؟

اومدم جیغ بکشم که یهو نگاهم افتاد به پشت سر کیان سپیده ماتو متحیر مارو نگاه میکرد کنترلمو از دست دادم و رو به کیان داد زدم :

-منه خر میخواستم ازت بپرسم این الاغو دوس داری یا نه چون کسی که عاشقته اینه نه من

شکاری نگاش کردم همه برگشتن سمت سپیده ولی من فقط کیانو نگاه میکردم کیانم مات سپیده شده بود جیغ کشیدمو داد زدم :

-هوی

کیان به خودش اومد دستپاچه گفت :

-خب چرا زودتر نگفتی آبجی

حرصی گفتم :

-آبجیو مرض آبجیو زهرمار

کیان لبخندی زد و اومدم کنارم سرشو آورد

پایین و در گوشم گفت :

-نوکرتم جبران میکنم خیالمو راحت کردی

با تعجب گفتم :

-ینی تو هو سپیده رو میخوای؟

سری تکون داد و لبخند زد نگاهی به سپیده کردم که سر جاش خشک شده بود و از شرم سرش پایین بود دلم بحالش سوخت بدجوری غرورش اومد پایین ولی خب وقتی کیان دوستش داره مشکلی نیس تقریبا همه رفته بودن تو خونه فقط آرمینو بهناز حسانو نفس و مدل مزخرف جناب ارمیا خان شریف داشتن و داشتن به سپیده نگاه میکردن کیان آروم رفت سمت سپیده قبل اینکه بهش برسه گفتم :

-کیان زود باش مامان و بابا خونه هستن

سری تکون داد و رفت سمت سپیده و گفت :

-سپیده خانم

سپیده با صدای ضعیفی گفت :

-بله

کیان آروم چونشو آورد بالا نفسم بند اومد آجیم داشت گریه میکرد و به هق هق افتاده بود کیان لبخندی زد و گفت :

-گریه چرا؟

سپیده با صدایی که از ته چاه در میومد گفت :

-میدونی چقدر منتظر این لحظه بودم؟؟؟

-آره میدونم خانومی

سپیده به سرعت سرشو آورد بالا و گیج گفت :

-میدونی؟؟؟

کیان سری تکون داد و گفت :

-چون منم عاشقت شدم و منتظر این لحظه بودم پس درکت میکنم فقط نمیدونستم که چجوری بفهمم دوسم داری یا نه....

سپیده هق هقش اوج گرفت قدمی برداشت و مشتشو کوبید به سینه ی کیان کیان هم بی معطلی بغلش کرد و سپیده تو بغلش گم شد کیان نگران گفت :

-قربونت برم چرا خودتو اذیت میکنی؟

نگاهم تو نگاه ارمیا گره خورد یه چیزی تو چشاش بود که نمیفهمیدم چشای قهوه ایش حالا دیگه سیاه سیاه شده بود و برق میزد از درخشش مات نگاهش میکردم نگاهم میکرد یه لحظه نفسم داشت میگرفت این حسو درک نمیکردم نمیتونستم بفهمم منی که تا حد مرگ ازش متنفرم چرا خیره ی این چشا شدم و دست از سرشون برنمیدارم ارمیانگاهشو ازم گرفت کلافه شد و با دست موهاشو زد کنار خواست نگاهم کنه که به خودم اومدم و نگاهمو دوختم به آرمینو بهناز که نگاهشون بهم نبود ولی دست همو گرفته بودن و به سپیده و کیان نگاه میکردن لبخندی زدم چقدر بهم میومدن نگاهم افتاد به حسانو نفس که نه دستاشون تو دست هم بود نه نگاهشون بهم داشتند آروم با هم حرف میزدن و سپیده و کیانو هم نمیدیدن به خودم اومدم آروم به کیان گفتم :

-ما میریم تو سریع بیاید

کیان سری تکون داد و سپیده رو از بغلش بیرون آورد و بوسه ایی به پیشونیش زد نگاهمو دزدیدم بازم نگاهم خورد به ارمیا یه جوری نگاهم میکرد دلم لرزید به حالت دو رفتم تو و درو بهم کوبیدم نه نمیخواستم باور کنم من از ارمیا متنفرم متنفر

بهناز میخواس شمعارو فوت کنه که زودتر خودم فوت کردم و جیغی کشیدم بهناز عصبی نگاهم کردو گفت :

-اه دیگه عنشو در آوردی آرشین

این بار سوم بود فوت میکردم بچه ها که دیگه کفری شده بودن افتادن به جونم شقایق فشم میداد و بقیه هم میخندیدن امیرحسین باز با خنده شمعارو روشن کرد دیگه نمیتونستم کاری کنم بدجوری زندونیم کرده بودن نگاهم به سپیده افتاد که خوشحالی از سرو روش میبارید انگاری که بهترین روز عمرش بود نگاهش به من بود چشمکی زدم و اشاره کردم به چشمعا سپیده ریز خندید و سریع شمعارو فوت کرد شقایقو مینا و نفس منو ول کردن افتادن به جون سپیده زدم زیر خنده یه دفه نگاهم افتاد به ارمیا که با نگاه تاسف باری نگاهم میکرد خیلی حرصی شدم برف شادی بغل دستمو برداشتم خالی کردم رو پیراهنش دروغ چرا دلم نیومد بزنم به صورتش با عصبانیت نگاهم کرد بچه ها حواسشون به بهناز بود تا بیاد بهم چیزی بگه داد زدم :

-بهناز خره فوت کن دیگ

بهناز با لبخند نگاهی به آرمین کرد رفت فوت کنه جیغ زدم :

-اول آرزو کن خره

شکاری نگاهم کرد نیشمو شل کردم چشاشو بست آرزویی کرد چشاشو باز کرد رفت فوت کنه عکسو ازش گرفتم

√√√√√√√√√√√√√√

برگه رو چسبوندم به پیشونیه سپیده و ریز خندیدم سپیده مشکوک نگاهم کرد و گفت :

-اشیاس؟

-نچ

-پوشیدنیه؟

-نچ

-دیدنیه؟

-نچ

-خوردنیه؟

خندیدمو گفتم :

-میتونه باشه

بچه ها زدن ریز خنده کیان هم با خنده سپیده رو نگاه میکرد سپیده گیج گفت :

-غذاس؟

-نه

-دسره؟؟

پوفی کشیدمو گفتم :

-زر نزن اصلا غذا و اینا نیس

با تعجب گفت :

-خودت گفتی میتونه خوردنی باشه!!!

چشمکی زدم و گفتم :

-آره میتونه باشه

سپیده کلافه گفت :

-نمیدونم

یه دفه شقایق بیشعور گفت :

-یه آدمه

افتادم به جونش دهنشو بستم به سپیده نگاه کردم بازم گیج نگاه میکرد وگفت :

-آدم خوردنی!؟؟؟

لبم صاف شد دستمو از دهن شقایق برداشتم و گفتم :

-بیخی باو این تا صحبم اشاره کنی حالیش نمیشه

سپیده اخمی کرد دهنشو باز کرد حرف بزنه که نگاهش افتاد به کیان یه دفه انگاری فهمید چی شد و رنگ عوض کرد با حرص از جاش پرید میخواس بیاد سمتم که جیغ زدم و پریدم از جا هر جا که میدونستم میدویدم و فرار میکردم سپیده فشم میداد و بچه ها میخندیدن انقد دویده بودم که نفس کم آوردم یه جایی وایسادم و گفتم :

-سپیده جون کیان بیخیال من شو...نا ندارم دیگ

سپیده عصبی گفت :

-چرا قسم میدی بی شرف

صاف وایسادم و گفتم :

-خب واینمیستادی

سپیده چش غره ایی رفت و نشست سر جاش منم مشستم نگاهی به جمع کردمو گفتم :

-خب نوبت کیه؟

شقایق اشاره ایی به ارمیا کرد و گفت :

-ایشون

ارمیا پوزخندی زد و گفت :

-نمیشه یه نفر دیگه بنویسه حالا؟

لجم گرفت آرمین میخواس حرف بزنه نداشتم و گفتم :

-چیه میترسی نتونی جواب بدی؟

پوزخندی زد و گفت :

-بنویس یه جوری باهات کنار میام سخته ولی شدنیه

جدی نگاش کردم یه جوری حالتو میگیرم که بفهمی کنار اومدن با من سخته یا خودت نکبت بیشعور خم شدم کلمه ی مورد نظرو نوشتم بلند شدم و به شقایق گفتم :

-زر بزنی خونت حلاله

شقایق چپ نگاه کرد جلو رفتم کاغذو چسبوندم به پیشونیش خواستم برگردم که نگاهم تو نگاهش گره خورد چقدر وقتی ساکت میشد چشاش خوشگلو خواستنی بود تو دلم گفتم :

-کاش همیشه گالت بسته باشه

اخماشو غلیظ کرد تو هم ماتم برد مگه فهمید چی گفتم؟؟؟؟بهناز سرفه ای کرد و گفت :

-بیا عقب آبرومونو بردی

سرخ شدم از خجالت چش غره ایی به ارمیا رفتم برای اینکه گندمو جمع کنم خنده ایی کردمو گفتم :

-ارمیا تو دیروز مگه چشات عسلی نبود؟؟

جوری نگاش کردم که ینی حرف مفت بزنی جفت پا میام تو حلقت ارمیا لبخند محو مصنوعی زد و گفت :

-من هر لباسی بپوشم رنگ چشام با همون تغییر میکنه

نذاشتم بیشتر از این خودشیفتگی کنه پریدم وسط حرفش و گفتم :

-آره یادم نبود خب بگو

-خوردنیه؟

چقد این بشر پررو بود عمدا داشت تیکه میانداخت گفتم :

-برای تو میتونه باشه ولی برا من....

قیافمو مچاله کردم ارمیا اخمی کرد و گفت :

-پوشیدنیه؟

-نچ

-اشیاس؟

-نچ

-حیونه؟؟؟

میخواستم بگم میتونه باشه ولی جرات نکردم فهمیده بودم رو این کلمه خیلی حساسه

-نچ

-محرکه؟؟؟

-آره

-انسانه؟؟

قیافمو متفکر کردم و با لحن بگی نگی گفتم :

-آره

-شخص مهمیه؟؟

نیشمو شل کردمو گفتم :

-خیلی

تو این مدت بچه ها همشون از خنده پهن زمین شده بودن و قهقه میزدن ارمیا هم با هر سوالی گیج تر میشد

-معروفه؟؟

-آرهههههه خیلیییییی

کلافه نگاهم کرد و گفت :

-چرا اینجوری جواب میدی مثل آدم حرف بزن دیگ

بچه ها باز زدن زیر پخنده خودمم خندم گرفت گفتم :

-جر زنی نکن ادامه بده

پوفی کشید و گفت :

-آشناس؟؟؟

-آره

-مامانمه؟

-نچ

-بابام

-نچ

-حسان؟

نگاه عاقل اندر سفیهی بهش کردمو گفتم :

-ننه باباتو حسان خنده داره؟؟

مشکوک نگاهم کرد یه دفه سرخ شد وای فک کنم فهمید همونجا سر جاش جلو بچه ها غرید :

-عمه ی من خنده داره؟؟؟

یا علی این چرا وقتی عصبی میشه اینجوریه

بیچاره زنش آب دهنمو قورت دادمو گفتم :

-فقط یه شوخی بود

کاغذو با عصبانیت از رو پیشونیش کند و گفت :

-فک کنم فهمیدی که من رو عمم حساسم بار آخریه شوخی میکنی

مات نگاش کردم چقد عمشو میخواس آرمین اخم کرده بود میدونستم بدش میاد کسی منو ضایع کنه اینجور بهم چیزی بگه شقایق جو رو با حرفش برگردوند :

-خب نوبتیم باشه نوبت اینه

اخمی کردم و گفتم :

-این به درخت میگن بیشعور

خنده ایی کرد و رفت تو کاغذ چیزی بنویسه که ارمیا پرید وسط و گفت :

-بذار من بنویسم

نگاش کردم تو نگاش یه شیطنت خبیثی بود اخمی کردم و گفتم :

-نمیخواد

-ببخشیدا ولی همینی که هس

حرصم گرفت حرف خودمو تحویل خودم میداد چیزی نگفتم منتظر نگاهش کردم چیزی رو کاغذ نوشت و سرشو بلند کرد دولا شد و کاغذو چسبوند رو پیشونیم بازم نگاهش شیطنت داشت عقب نشست نگاهی به بچه ها کردم شقایق سپیده و بهناز سراشون پایین بود بقیه جدی هم گیج یه کاغذ نگاه میکردن نفس گیج پرسید :

-وا ارمیا این چیه نوشتی

ارمیا خنده ایی کرد و گفت :

-هیس

و دستشو گذاشت رو مماغش

شک نداشتم که یه خبریه بهناز و شقایقو سپیده سرشون همچنان پایین بود سپیده بغل دست ارمیا نشسته بود ارمیا که دید نگاهشون میکنم با آرنجش زد به پهلوی سپیده ولی سپیده سرشو بالا نیاورد بیخیال شدم بالاخره که میفهمیدم رو به ارنیا گفتم :

-اسمه؟

-نه

-انسانه؟

-نه

-خوردنیه

-برا بعضیا آره

-پوشیدنیه؟

-نه

-حیوانه؟؟؟

-نه

-کلمس؟

-آره

-فعله؟

-نه

-صفته؟

-نه

کلافه گفتم :

-ای بابا پس چیه؟

نگاهم خورد به بهناز لب زد جریمه

جریمه چیه؟گیج نگاهش کردم کسی حواسش به بهناز نبود فکر میکردن دارم فکر میکنم بهناز رو هوا دستاشو برد بالا و آورد پایین ینی خاک تو سرت گیج شده بودم اساسی جریمه چیه فکر کردم جریمه؟؟جریمه...جری...جریمههههههههههههههههههههه؟؟؟؟؟؟؟

به سرعت سرمو بردم بالا و داد زدم :

-جریمه؟؟؟؟؟؟

ارمیا متعجب گفت :

-چطوری فهمیدی

دمپایی از پام درآوردم و گفتم :

-اینجوری

و بلند شدم دنبالش رفتن اونم زود به خودش اومد و دوید هی داد میزد و کمک میخواس بچه ها انگاری قضیه رو فهمیده بودن هر کدوم دلشونو گرفته بودن و افتاده بود ارمیا داد زد :

-حساااااااان نااااااااااامرددددددددد

حسان قهقه ایی زد و پهن زمین شد همونجوری که دنبالش میرفتم داد زدم :

-یه جریمه ایی نشونت بدم اون سرش ناپیدا

آرمین یه ریز غر میزد :

-آخه دختر خوب آدم شبا زود میخوابه که صبح اینجوری دلواپس نباشه بهنازم که هر روز نیس بیدارت کنه امروز زنگ زد گفت اونم دیر بیدار شده خودش میره دانشگاه آرشین چرا لجبازی میکنی یه بار زود مثل آدم بگیر بخواب تایم خوابت جا به جاس!!!!اونموقع که باید بیدار باشی خوابی اونموقع باید خواب باشی بیدار....

پریدم وسط حرفش و گفتم :

-تا صبح ولت کنم غر میزنیا بسه دیگ

مقنعمو کشیدم رو سرم آرمین اخم کردو گفت :

-اصن به من چه دیرت میشه

هر چی میگشتم کولمو پیدا نمیکردم همونجور که نگاه میکردم اینورو اونور گفتم :

- نمیگم نگو...آخه الان که من عجله دارم!!!! بذار بیام بعد هر چی خواستی بگو

کولمو لای یه خروار لباس دیدم بی هوا پریدم روش و کشیدمش بیرون با عجله مقنعو صاف کردم و رفتم سمت آرمین که داشت نگاهم میکرد گونشو بوس کردم و دستی تکون دادم و سریع پریدم بیرون همزمان آرمین داد زد :

-آرشین وایسا

اینقد عجله داشتم که وقتی برای حرفای آرمین نداشتم تند از نرده اومدم پایین هنوز نرسیده داد زدم :

-ماماااااااان خدافظظظظظ

مامان با عجله پرید بیرون و گفت :

-آرشین بابات ماشینش ناجور خراب بود نتونست با ماشین خودش بره با ماشین تو رفت میدونم سختته ولی برات ماشین گرفتم دمه دره بدو تا بیشتر از این دیرت نشدهههههه

جیغی کشیدم که تموم خونه لرزید رفتم غر بزنم که مامان پرید وسط حرفم :

-امروز کلاس استاد بداخلاقته ها برو آرشین

واااای راس میگه دیگه برا بار دوم خدافظی نکردم و تقریبا خودمو شوت کردم بیرون دویدم سمت در خونه و سریع بازش کردم و بستم ماشینو که دیدم سریع پریدم توش و تند گفتم :

-آقا توروخدا زود برو سمت دانشگاه یه استاد بداخلاق داریم نرسم سر کلاسش پوستم کندس

مرده خندش گرفت سریع استارتو زد و تا جایی که میتونست گاز داد

√√√√√√√√√√

با نگرانی تو سالن میدویدم هیچ کس نبود فقط صدای تق تق کفشم میومد بدو بدو خودمو رسوندم دم در کلاس چشامو بستم که دعا کنم بلکه استاده نباشه که صدای جیغ داد بچه ها به گوشم خورد خاطره مدرسه برام تداعی شد لبخندی زدم چشامو باز کردم دستامو کوبیدم بهم و گفتم :

-اینههههههه

خودمو آماده کردم یک دو سه ایی گفتم و محکم زدم به در همه ساکت شدن صدای هیچ کس در نمیومد قیافمو مظلوم کردم درو باز کردمو سرمو پایین انداختم و گفتم :

-استاد اجازه؟؟؟

یهو یکی از دخترا از اون عقب داد زد :

-ای خدا بگم چکارت کنه دختر زهرم ترکید

ریز خندیدم و سرمو بالا گرفتم حالا دیگه همه برگشته بودن به حالت قبلشون بهناز و نفس عصبی نگام میکردن کولمو از همونجا پرت کردم سمت بهناز رو هوا گرفتش رفتم پیششون و لپ بهنازو کشیدمو گفتم :

-چطوری توله سگ

اخمی کرد و دستمو پس زد و گفت :

-بیشعور

رفتم جوابشو بدم که استاد اومد دیگه چیزی نگفتم و حواسمو جمع کلاس کردم

√√√√√√√√√

بهناز گفت :

-باید پیاده بریم آرشین؟؟؟

-نه پس بیا سوار من شو بریم

بهناز اون یکی بند کولشو انداخت رو شونش اومد پشتم و گفت :

-دولا شو

متعجب گفتم :

-دولا شم که چی بشه؟؟؟؟

-میخوام سوارت بشم دیگ

چپ نگاش کردم نفس زد زیر خنده حسان از اون عقب داشت اشاره میکرد بهم که صدای نفسو بزنم رو به نفس گفتم :

-منو بهناز داریم میریم حسان کارت داره با حسان هم برو خونه دیگ خدافظ

نفس باشه ایی گفت و رفت سمت حسان و ارمیا برگشتم سمت در دانشگاه بهناز اومد دنبالم و گفت :

-پس چرا دولا نشدی سوارت بشم

-برو باو دیوانه

بهناز دهنشو باز کرد چیزی بگه که یهو حسان از پشت سرمون گفت :

-روز خوش خانما

برگشتیم سمتش لبخندی زد و ادامه داد :

-بیاید باهم بریم ارمیا ماشین داره

جدی گفتم :

-ممنون مزاحم نمیشیم

-مزاحم که هستی ولی بیا یه کاریش میکنیم دیگ

و رفت سمت در دانشگاه عصبی نگاش کردم نمیدونم چطوری از دهنم پرید و با حرص گفتم :

-قودوخه (کره خر)بیشعور

سریع و یه دفه ایی برگشت سمتم پوزخندی زد و گفت :

-آفرین دیگ چی بلدی؟؟؟

اه فهمید چی گفتم؟؟؟حسانو نفسو بهناز میخندیدن ارمیا روشو کرد اونور و رفت سمت در دانشگاه عصبی موهامو از مقنعم کشیدم بیرون و فشار دادمشون بهناز گفت :

-بیا بریم

داد زدم و گفتم :

-نمیام

√√√√√√√√√

-ارمیا سر کوچه بیست نگه دار بی زحمت

-باشه

چند دقیقه بعد نگه داشت نفس پیاده شد درو بست برگشت سمت منو بهناز نیششو شل کرد و گفت :

-کاری نداری آرشین؟

بیخیال گفتم :

-نه

نیششو شل تر کرد و گفت :

-ولی من دارم فردا میبینمت بای

با حسان هم خدافظی کردو رفت چقد عوضیه این نفس به زور منو کشوند تو ماشین نیشم شل میکنه برام بعد چند دقیقه حسان گفت :

-منم دم مطب پیاده کن داداش باید برم پیش بابا

بهناز فضول گفت :

-عه بابات مطب داره؟

-آره متخصص مغزو اعصابه

-آهان

حسان هم پیاده شد و خدافظی کرد و رفت یکم که رفتیم ارمیا پیچید تو یه کوچه و گفت :

-بهناز خانم اشکالی که نداره من یه نفرو سوار کنم هوم؟

-اختیار دارید این چه حرفیه

لبخند حرص درآری زد که من با اینکه عصبی شدم ولی به روی مبارکم نیاوردم تا اونجاش بسوزه بیخیال بیرونو نگاه میکردم ولی حواسم بهش بود کمربندشو باز کرد و گوشیشو از جلو براشت شماره ایی گرفت و گذاشت در گوشش :

-الو...آره عزیزم پایینم....بدو بیا خوشگلم...

ایییییییش حالم بد شد خوشگلم...اوووووق داشتم همینجوری فشش میدادم که یهو یکی مثل وحشیا درو باز کرد و پرید تو.....

دختره برگشت سمت ارمیا دستاشو مشت کرد جلو ارمیا هم همون کارو کرد و مشتشونو زدن بهم بعدم دستاشونو باز کردن کف زدن با دستای هم هنوز منو بهنازو ندیده بود و ما داشتیم از تعجب با چشای گشاد نگاش میکردیم از اینکه اینجوری مشت زد تعجب نکردیما نه...از اینکه دختره این قدر تکون میخورد تعجب کرده بودیم اصلنم نمیشد نگاش کنی بس تکون میخورد یه دفه بی هوا اومد جلو و گونه ی ارمیا رو بوسید تموم قلبم لرزید از اینکه اینجوری بوسش کرد ناخودآگاه اخمام رفت تو هم دختره هنوزم مارو ندیده بود نشست سر جاش و دستاشو کوبید بهم و جیغ کشیدو گفت :

-واااااای ارمیا نمیدونی چقدر خوشحالمممممم

ارمیا خندید و گفت :

-سلام عزیزم خوبی؟منم خوبم

دختره خندید و گفت :

-همچین با ادب حرف میزنه انگار همیشه همینجوری سلام میکنه

بهناز شونه هاش لرزید از خنده ولی من همچنان اخمام تو هم بود ارمیا سرفه ایی کرد و گفت :

-خب چه خبر

-واااااای ارمیاااااا شهاب دیگ ماموریت نمیرههههه انقده خوشحالمممم که نگوووووووو داریم کارامونو میکنیم یه ماه دیگ عروسیمونههههههه باورت میشه شهاب بخاطر من کاری کرد که دیگ ماموریت بهش نخوره؟؟؟؟؟

اوه یسسسس پس خانم شوهر دارن اخمام برگشت به حالت اولش فرصت فکر کردن به خودم ندادم و بقیه حرفاشونو گوش کردم

ارمیا با صدایی که داد میزد خندش گرفته گفت :

-مبارکه خوشگل خانم

دختره بی هوا دستاشو گذاشت رو پشت صندلی ارمیا که بره بغلش دستش خورد به دستم سیخ نشست سر جاش و جیغ زد ارمیا زد زیر خنده دختره با وحشت مارو نگاه میکرد بهناز نتونست خودشو کنترل کنه اونم زد زیر خنده ارمیا حق داشت بهش بگه خوشگل دختره خیلی خیلی خوشگل بود و خیلیم شبیه ارمیا بود تنها منو دختره بودیم که نمیخندیدیم اون با وحشت منو نگاه میکرد من با غضب...اینکه شوهر داشت چرا ارمیا رو بوس کرد؟؟؟؟متعجب زده خودمو سرزنش کردم و به درونم گفتم به من چه؟؟؟؟سرمو چپو راس تکون دادم دختره به خودش اومد و با حیرت پرسید :

-ارمیا اینجا چه خبره؟

ارمیا لبخندی زد(اینارو از تو آینه میدیدم)و گفت :

-مگه تو گذاشتی من حرف بزنم عسل خانم

اووووق حالم بهم خورد چرا اینجوری صداش میزنه عسل خانم؟؟؟؟ایییییش بیشعور خجالتم خوب چیزیه ارمیا ادامه داد :

-ایشون خانم بهناز صبوری هستن از هم دانشگاهی های بنده و دوست نفس خانم دوست حسان

دختره سری برای بهناز تکون داد ارمیا رو کرد به سمت من کمی اخماشو کرد تو هم و گفت :

-ایشون هم هم دانشگاهیه بنده هستن متاسفانه

با حرص توپیدم بهش :

-خوشبختانه تو این مورد هم عقیده ایم منم نمیخوام ریخت نحستو ببینم

آخیش دلم خنک شد شما که شاهد بودید اون اول شروع کرد حقشم بود اخمی کرد و گفت :

-داشتم میگفتم ایشون هم عمه ی عزیزم عسل زند هستن

با چشای گرد شده نگاش کردم گفت عمشههههه؟؟؟؟؟اسمشم عسلههههههه؟؟؟؟؟وای خدا من اگه میدونستم عمش اینقدر نازه تو هم بهش نمیگفتم اینکه همسن من میزنه یعنی نابود شدم تموم تصوراتم از عمه ها بهم ریخت نه اینکه خودم عمه نداشتم فکر میکردم چه موجودات غیر قابل تحملی هستن پنچر شده فرو رفتم تو صندلی عسل با خنده نگاهم کرد و گفت :

-چیه چرا پنچر شدی؟نکنه فش عمه دادی به ارمیا

یک آن بهناز زد زیر خنده چشام شده بود اندازه دو تا هندونه از کجا فهمید؟؟؟؟ینی هر چی آبرو داشتم همونجا بر باد رفت خجالت زده سرمو آوردم پایین عسل دستشو آورد جلو و گفت :

-خوشبختم عزیزم

سرمو آوردم بالا نگاهم افتاد به ارمیا بهش حق میدادم عمشو تا این حد دوست داشته باشه عسل خیلی دوستداشتنی بود

√√√√√√√√√

بهناز اشاره ایی کرد منم سریع کاغذو گرفتم با خوشحالی سریع کاغذو باز کردم و تند تند خوندمش :

-خاک بر سر الاغت کنم استاده داره نگات میکنه بیشعور

به سرعت سرمو برد بالا که دیدم استاده داره چپ نگام میکنه ینی تو عمرم اینجوری ضایع نشده بودم خاک بر سرم کنن چجوری ندیدم اینو اه اه لبخند ژکوندی تحویلش دادم و کاغذو پرت کردم رو زمین مثل بچه ی آدم مشغول نوشتن شدم ای خدا چرا هیچی یادم نمیاد این سوالو....خیلی خوندمشا ولی جوابشو یادم نیست اولین بار بود سر امتحان سوالی بلد نبودم نمیخواستم سر این امتحان حتی یه دونه سوالشم بی جواب بمونه دیشب تا صبح یه سره عین خر میخوندم همینجور که فکر میکردم زیر چشمی بقیه رو میپاییدم نفس سخت مشغول نوشتن بود بهناز هم منتظر موقعیت بود جوابو بده بهم اون پسره بیشعور هم مثل نفس سرشو بلند نمیکرد از رو کاغذه حسان هم روبروش نشسته بود اینجوری بود که ارمیا جلوی من بود حسان هم جلوی ارمیا نفس یکم جلوتر سمت چپم بهناز هم ردیف خودم سمت راست نمیدونم کدوم احمقی اینجوری میز چیده بود که دو کلاس جدا هم بودیم چهارتا همکلاس خودم پیشم بودن خیلی احمق بودا ولی خب دستشم درد نکنه اینکارو کرد سبب خیر شد والا....

همینجوری خیره شده بودم به یه جا یهو یه کاغذ پرت شد جلوم سرمو آوردم بالا ولی کسی ندیدم که نگاهش به من باشه گیج جلومو نگاه کردم اونا هم سرشون تو کاغذ بود بیخیال شدم و کاغذو برداشتم چشام گرد شد همون سوال بود که من میخواستم باز نگاه کردم دوروبرمو بازم کسی نگاهش بهم نبود با تعجب جواب سوالو مینوشتم دستخطش خیلی خوشگل بود ولی برا من

آشنا نبود جواب سوالو که نوشتم نفس عمیقی کشیدم و سرمو بلند کردم نگاهی به بهناز انداختم بهنازم همونموقع سرشو به سمت من بالا آورد لب زدم :

-من تموم.تو چی؟

لب زد :

-سوال ۶

سوال شیشو نوشتم براش و استاده که رفت اونور کاغذو پرت کردم وقتی مطمین شدم که برداشته از جا بلند شدم همزمان با من این بیریخت بلند شد با هم کاغذو که دادیم رفتیم بیرون از رو میز کنار در کولمو برداشتم انداختم رو شونم برگشتم که برم یه دفه پام پیچ خورد چون بی هوا بود نتونستم تعادلمو حفظ کنم داشتم با مخ میخوردم زمین خودمو آماده کرده بودم که یهو دستی بازومو گرفت کشید بالا که باعث شد بیام خودمم بیام بالا نگاه متعجم به نگاه نگران ارمیا گره خورد یکم نگاهم کرد بعد که به خودش اومد گفت :

-حواست کجاس؟

میخ چشای عسلیش شده بودم ولشونم نمیکردم لال شده بودم ارمیا نگران تر شد تکونم داد و گفت :

-آرشین خوبی؟؟

به خودم اومدم سریع بازومو کشیدم کولمو برداشتم و دویدم سمت در سالن اینقدر تند دویده بودم که سریع رسیدم به در دانشگاه از در زدم بیرون و رفتم سمت ماشینم دزدگیرو زدم سوار شدم کولمو پرت کردم عقب استارت زدم و گاز دادم یه چند متری که رفتم جلو یه جایی وایسادم درو باز کردم رفتم سمت سوپر مارکت جلوم آب معدنی خریدم و اومدم سمت ماشین تکیه دادم به در سمت راننده و خیره شدم به جلوم همونجوری آب میخوردم و با خودم حرف میزدم :

-من چه مرگم شده؟؟؟چرا اینقدر تابلو به چشاش زل میزنم؟؟؟چه اتفاقی داره تو دلم میوفته؟؟؟چی داره به سرم میاد؟؟؟

کلافه بطریو پرت کردم تو جوب دستگیره رو گرفتم که برم تو باز فکرای بیخودی اومد تو سرم :

-نکنه دوستش دارم؟؟؟

عصبی با پام زدم به چرخ ماشین درد بدی پیچید تو پام جیغی کشیدم و با دستام پامو گرفتم و به ارمیا لعنت میفرستادم همونجوری که دور خودم می پیچیدم صدای ماشین هم در اومده بود گوشیم داشت تو جیبم ویبره میرفت بدتر این نمیشد پامو با درد گذاشتم زمین و گوشیمو در آوردم قیافه ی دلقک بهناز رو صفحه روشنو خاموش میشد عصبی جواب دادم :

-چیه؟

بهناز جیغ میکشید و فشم میداد مسخره بازی در میاورد که چرا منو تنها گذاشتی رفتی و اینا بی حوصله داد زدم :

-یه دیقه خفه شو...بیا دو سه متر جلوتر از دانشگاه پارک کردم

گوشیو قطع کردم دزدگیرم زدم که صدای ماشین خفه شه و رفتم تو نشستم چن دقیقه بعد بهناز اومد نشست گازشو گرفتم و رفتم سمت دربند

√√√√√√√√√√√

-اتفاقی افتاده آرشین؟؟؟؟

کلافه موهامو که رو هوا پخش شده بود رو دادم تو و گفتم :

-نمیدونم

بهناز کمی خودشو جا به جا کرد و گفت :

-با ارمیا دعوات شده؟؟؟

نگاش کردم چرا بهناز چیزی از عشقش نسبت به آرمین بهم نمیگفت؟؟؟

تو چشاش زل زدم و بی مقدمه پرسیدم :

-چرا به من نگفتی آرمینو دوس داری؟؟؟؟

ماتش برد بدون پلک زدن نگاهم میکرد و چیزی نمیگفت کلافه صداش زدم :

-بهناز....چیشد

به خودش اومد گونه هاش یه دفه سرخ شد سرش پایین بود و با تته پته گفت :

-من..ینی...چیزه....

پریدم وسط حرفش و گفتم :

-چرا نگام نمیکنی؟؟؟

-خب...من...

دستمو بردم زیر چونش و آوردم بالا نگاه کرد تو چشام یه کم که نگاه کرد اشک تو چشاش حلقه بست دوید سمتم و بغلم کرد و زد زیر گریه محکم فشارش دادم و گفتم :

-دوست داشتنه آرمین گریه داره یا میترسی من خواهر شوهرت باشم راستشو بگو؟؟؟

من با شوخی اینو پرسیدم اون جدی جواب داد :

-دوست داشتن آرمین

از خودم جداش کردم نگاهم کرد و گفت :

-خیلی با خودم کلنجار رفتم فراموشش کنم ولی نشد آرشین

اشک از چشاش ریخت و ادامه داد :

-فکر میکردم به عنوان داداشم قبولش دارم ولی اشتباه میکردم

اخمی کردم و گفتم :

-الان ناراحتی؟؟؟

اشکاشو سریع پاک کرد و گفت :

-نه...اصلا...ولی آرمین...

پریدم وسط حرفش و گفتم :

-نگران نباش اتفاقی نمیوفته

بهناز مشکوک پرسید :

-مگه تو چیزی میدونی؟؟؟

داشتم دیگه گند میزدم پرسیدم :

-چجوری فهمیدی عاشقش شدی؟؟؟

بهناز برگشت سمت دره ایی که زیر پامون بود و گفت :

-نمیدونم چی شد که اینجوری شد

تنم لرزید با ترس به بهناز نگاه کردم منم الان دارم همینو تجربه میکنم نمیدونم داره چه اتفاقی میوفته

√√√√√√√√√√

برای بار سوم گوشیم داشت خودشو خفه میکرد با عصبانیت بدون اینکه صفحشو نگاه کنم جواب دادم :

-بلههههههه

یه نفر از پشت تلفن خندید و گفت :

-سلام خانم

همونجور که داشت خوابم میبرد گفتم :

-اوهوم چیه؟؟؟

طرف دوباره خندید و گفت :

-خواب بودی؟؟؟

پتو رو کشیدم رو سرم و بی حوصله گفتم :

-اوهوم

-آرشین عسلم

با چشای بسته پوفی کشیدم و گفتم :

-خجالتم خوب چیزیه ها مردم دیونه شدن اول صبحی زنگ زدی که بگی عسلی به من چه که عسلی

طرف زد زیر خنده چقدر صداش آشناس برام این....کی بود؟؟؟سیخ سر جام نشستم وای خاک تو سرم اینکه عسله سریع گفتم :

-وای عسل جون ببخشید گیج خواب بودم نشناختم

عسل تک خنده ایی کرد و گفت :

-عیب نداره گلم

-خوبی عزیزم کاری داشتی؟

-آره میخواستم قرار بذاریم بریم بیرون

متعجب ابروهامو دادم بالا و گفتم :

-بیرون کجا؟؟؟

-نمیدونم دربندی پارکی جایی که بشه هم دیگه رو دید

-آهان باشه تو بگو کجا ما میایم با بهناز

-اممم...آخه شهابو ارمیا و حسان هم هستن بعدشم تو باس به داداشتو کیان پسرعموت بگی بیان

چشام گرد شد این کیانو از کجا میشناخت؟گیج گفتم :

-کیان واسه چی؟؟؟

با تته پته گفت :

-چیزه...آهان حسان ازش تعریف میکرد منم گفتم بیاریش

مشکوک شدم بهش ادامه داد :

-تازشم باس به اون دختری که دوستش داره هم بگی بیاد شنیدم دوست خودتونه

با اینکه هنوزم بهش شک داشتم ولی قبول کردم قرار شد که خبر کنه کی و کجا بریم

√√√√√√√√√√√

:nhove. @i

اینقدر خندیده بودم از دست شهاب شوهر عسل که دلم درد گرفته بود وایساده بود جلوی ما و خاطرات سربازیشو تعریف میکرد همه پهن زمین شده بودن از خنده خیلی دلقک بود خدایی آخر خنده بود رو به عسل کردم و گفتم :

-این شوور دلقکتو از کجا آوردی عسل؟؟؟

عسل کفششو در آورد و پرت کرد سمتم جا خالی دادم شهاب اخم مصنوعی کرد و گفت :

-دلقک عمته

زبونمو آوردم بیرون و گفتم :

-عمه ندارم

-خب خالت

ایندفه بهناز کفششو درآورد و پرت کرد سمت شهاب که خورد تو صورتش شهاب داد زد و آخی گفت آرمین با خنده گفت :

-دیگه به خاله ی من توهین کردی نکردی

کیوان گفت :

- یک ساعت گذشته همینجوری نشستیم اینجا مثلا اومدیم شهربازی ها پاشید ببینم

و اول خودش بلند شد دست سپیده رو هم کشید و منتظر ما شد آرمین به همراه بهناز بلند شدند حسانو نفس شهابو عسل فقط منو ارمیا نشسته بودیم اخمی کردم و گفتم :

-نمیشد حالا بشینیم؟؟؟

ارمیا پوزخندی زد و گفت :

-چیه نکنه میترسی؟؟؟

پوزخندی زدم بهناز خندید و گفت :

-خخخ آرشینو ترس؟؟؟یه چیزی میگیا

ارمیا شونه ایی بالا انداخت و گفت :

-منکه باور نمیکنم

آستینامو دادم بالا و گفتم :

-کی میاد اژدر؟؟؟

هیچ کس حرفی نمیزد متعجب به ارمیا گفتم :

-این همه پز میدادی پس چی شد نکنه میترسی؟؟؟

-لازمه مثل بچه ها بپرم بالا پایین بگم من من؟؟؟

کنف شدم بدجور بچه ها همشون سرخ شده بودن به روی مبارکم نیاوردم و گفتم :

-پس بیا بریم

و زودتر رفتم جلو سمت باجه بلیط و به مرده گفتم دوتا بلیط بده از تو کیفم پول درآوردم و خواستم پولشو حساب کنم که ارمیا زودتر پولو داد و بلیطا رو گرفت و راه افتاد حرصی نگاش کردمو بهش توپیدم :

-برا چی نذاشتی حساب کنم؟؟؟

-معمولا اگه دختر همراهم باشه نمیذارم حساب کنه حالا هر کی میخواد باشه

دو تا فکر اومد سراغم یک : خب این خوبه که دختر دنبالش باشه نمیذاره حساب کنه

دو : منظورش از هرکی میخواد باشه چیه؟طبق عادت زشتم فکرم از دهنم پرید وگفتم :

-منظورت چیه که هر کی میخواد باشه؟؟؟

برگشت سمتم و گفت :

-ینی میخواد کس دیگه ایی جز تو باشه یا تو باشی که اینقدر...

عصبی پریدم وسط حرفش و گفتم :

-من باشم که اینقدر چی؟؟؟

نیشخندی زد و گفت :

-بماند

رفتم حرف بزنم که بهناز از پشت سرم صدام زد نگاهی به چشمای قهوه ایش که به سیاه میزد کردم چیزی تو چشاش بود که نمیفهمیدم به خودم اومدم و سریع رفتم پیش بهناز

√√√√√√√√√

-آماده ایی؟؟؟

-خیلی وقته آمادم

پوزخندی زد و گفت :

-نمیترسی بندازمت پایین؟؟؟

-دستت به من بخوره خونت حلاله

جدی نگاش کردم که حساب کار دستش بیاد که پوزخندی زد و به روبرو نگاه کردم تنم لرزید نکنه واقعا بخواد بندازتم؟؟؟از این دیوونه بعید نیس یا خدا من میترسم ماماننننننن دستگاه روشن شد همون اول کاری یه بسم الله گفتم که خدا یارم باشه بعدشم که دستگاه راه افتاد شروع کردم به توبه کردن :

-خدایا منو ببخش...یه بار بهنازو زدم ناکار کردم...دیگه...مامانو ترسوندم با سوسک...یه بارم بابا رو اذیت کردم...آهان به آرمینم سر یه جریانی فش بد دادم خداجون توبه...منو ببخش غلط کردم...

همینجوری داشتم توبه میکردم که ارمیا گفت :

-منو از قلم انداختی

بی حواس گفتم :

-آره این بیریختو هم اذیتش کردم

وقتی فهمیدم چی گفتم برگشتم سمتش و با جیغ گفتم :

-حقت بود

ارمیا ابروهاشو بالا انداخت و گفت :

-که حقم بود؟؟؟

سری تکون دادم یه دفه بی هوا پرید سمتم بازوهامو گرفت و هلم داد سمت پایین از حرکت بی هواش تا مرز سکته رفتم زیر پامو که دیدم از هوش رفتم و دیگه نفهمیدم چی شد (تا حالا هر وقت دستگاه سوار میشدم زیر پامو ندیده بودم چون سرم گیج میرفت حس میکردم دارم میوفتم)

√√√√√√√√√

سردیه چیزیو روی صورتم حس کردم گوشام هوشیار شد آرمین داد میزد و صدام میکرد ارمیا هم نگران میگفت : آرشین تورو خدا پاشو

چشامو باز کردم اولین چیزی که دیدم یه جفت چشم سیاهه سیاه دیدم مثل خودم خالصه خالص همونجوری ماتش شدم ارمیا آروم گفت :

-خوبی؟

ناخودآگاه سرمو تکون دادم ارمیا نیم خیز شده بود بلند شد و کلافه دستشو کرد لای موهاش و گفت :

-بچه ها میشه یه لحظه مارو تنها بذارید؟؟؟

آرمین عصبی داد زد :

-نه

ارمیا رفت درگوشش چیزی گفت آرمین با اخمای تو هم سری تکون داد و به بچه ها گفت :

-بیاید بریم

با چشم آرمینو نگاه میکردم از اینکه اینقدر نگرانم بود اصلا خوشحال نبودم ارمیا صدام زد :

-آرشین؟

زیر لب گفتم :

-بله

-نگام کن

سرم تکون خورد و چرخید سمتش کلافه بود خیلی کلافه نگاهی بهم کرد و خیره شد جایی و گفت :

-تا حالا از کسی معذرت نخواستم ببخشیدا ولی تقصیر خودت بود

با دهن باز نگاش کردم!این چه طرزشه!نمیگفت که سنگین تر بوا۱د خیلی حرصم گرفت زده منو بی هوش کرده حالا هم مثلا داره معذرت میخواد ازم؟طلبکار گفتم :

-اهکی آقارو باش زدی ناکارم کردی طلبکارم هستی؟؟؟

پوزخندی زد و گفت :

-چرا کولی بازی در میاری منکه کاریت نداشتم خودت ترسیدی خانم کوچولو بعدشم این باشه جواب اون دری که زدی تو شکمم

جیغ کشیدمو گفتم :

-از عمد نبود

شونه ایی بالا انداخت و گفت :

-منم از قصد نکردم اونکارو همچین پوزخند زدی به خیالم نمیترسی از هیچی

غریدم :

-هر کی جای من بود میترسید

پوزخندی زد و گفت :

-هیچکس نمیتونه جای تو باشه دست هر چی پررو بوده از پشت بستی

رفت که بره بلند شدم و داد زدم :

-هوی

برگشت سمتم ادامه دادم :

-خانم کوچولو هم...

نگاهم افتاد به عسل که داشت میومد سمتم نتونستم بگم عمته گفتم :

-کوچولو هم خودتی

خندش گرفت برگشت سمت عسل و رفت خیره به راه رفتنش نگاه میکردم باز مخم داشت فکرای بیخودی میکرد سرمو به چپو راست تکون دادم و همینجوری که راه میرفتم گفتم :

-امکان نداره...ارمیا حتی اگه عاشقتم باشم غرورم حرف اولو میزنه...امکان نداره چیزی از من بشنوی...قسم میخورم

√√√√√√√√√√

-آهان شوت کن اونور...نه خنگ اونجا نه...د چرا پاس نمیدی الاغ....اه مردشورتو ببرن...

محو فوتبال شده بودم بازیشون خفن بود حرف نداشت تخمه ها همنجوری پرت شده بود وسط منم ولو شده بودم میشکستمو با دهنم پرتشون میکردم تو هوا مامان خونه نبود که شاهکارمو ببینه وگرنه الان میکشتم بهناز بالا تو اتاقم بود بابا و آرمین هم سرکار بودن همونجوری که داشتم میدیدم آیفون زنگ خورد بی توجه بهش فوتبالمو میدیدم و یک سره فش میدادم یه دفه بازیکنه از بین اون همه بازیکن زد کنار و گل زد جیغی از سر خوشحالی کشیدم و تخمه های تو دستمو پرت کردم بلند شدم و حرکاتی انجام میدادم شبیه رقصو ورزش دست خودم نبود هر وقت تیم مادرید گل میزد خرکیف بودم چیزی از فوتبال سر در نمی آوردم اولین باری که دیدم آرمین چجوری ذوق کرد واسه یه گل زدن کنجکاو شدم ببینم این فوتبال چی داره که اینجوری ذوق کرده همون اول وقتی این همه هیجانو دیدم عاشق فوتبال شدم و هر چند وقت یه بار میدیدم ولی اینجوری نبودم که بخوام حساب کتاب کنم چی به چیه فقط فوتبال مادرید رو میدیدم که آرمین طرفدارش بود همونجوری دلقک بازی در میاوردم و کمرمو تکون میدادم بهناز از پشت با لحن عصبی گفت :

-آرشیییییییین

همونجوری که قر میدادمو بشکن میزدم برگشتم که بگم هان با چیزی که دیدم خشک شدم سر جام و ماتم برد این اینجا چکار میکنه؟؟؟بهناز سرفه ایی کرد متعجب نگاهش کردم اشاره کرد به لباسام نگاهی به خودم کردم یه تابو شلوارک قرمز پوشیده بودم موهامم باز بود یه تل با گل بزرگ قرمزم سرم بود از اینکه ارمیا منو اینجوری داره میبینه گر گرفتم و سرخ شدم شال رو مبلی که نشسته بودم برداشتم و سریع کشیدم رو موهامو شونه هام دویدم سمت پله ها و تند رفتم سمت اتاقم درو محکم کوبیدم بهم از بی قراری شالو در آوردم و پرتش کردم رو تخت عکس العمل ارمیا رو ندیدم ولی من خیلی خجالت کشیدم چطور بهناز احمق نفهمید من لختم؟؟؟اصن این اینجا چکار میکرد؟؟؟عصبی موهامو کشیدم و جیغ کشیدم تا حالا به هیچ بشری اجازه نداده بودم اینجوری ببینتم اونم با قر کمر واااااای خدا منو ببخش کلافه موهامو ول کردم و بی حوصله نشستم رو تخت و زیر لب گفتم :

-بهناز میکشمت همش تقصیره تو بود

√√√√√√√√√√√

جیغ زدم و گفتم :

-خیلی احمق دیدی من اونجوری بودم چرا گذاشتی بیاد تو؟؟؟

اخماشو کرد تو هم و گفت :

-من از بالا درو باز کردم تا بیام درو باز کنم خودش اومد تو چون جنابعالی جواب ندادی بیچاره خیال کرده بود ما درو زدیم بیاد تو بعدشم یالا گفت تو متوجه نشدی بس محو فوتبال دیدنتون بودی

وا رفتم تو صندلی و گفتم :

-حالا من چکار کنم؟

-هیچی

نالیدم :

-حالا برام دس میگیره لخت دیدتم

بهناز خندش گرفت با خنده گفت :

-اینقدر خجالت کشید بیچاره فکر نکنم دیگه نگاهتم کنه

به سرعت پریدم سمتش و گفتم :

-خیلی زشت بودم مگه؟

بهناز متعجب گفت :

-چیییییی؟

-باو تو گفتی دیگ نگام نمیکنه

با دست به پیشونیش زد و گفت :

-الاغ میگم از خجالت نگات نمیکنه

راست وایسادم و گفتم :

-برو ببینم باو انقد پرروعه به رومم میاره حالا ببین کی گفتم

√√√√√√√√√√√√

سکندری ایی خووردم و نزدیک بود با مخ بخورم زمین که خودمو سریع کشیدم بالا و با ترس گفتم :

-بهناز توروخدا حواست باشه نفسو حسان نیان طرف ما که اونم میاد

بهناز با عصبانیت توپید بهم :

-اصلا میخوام بیاد ببینم چکارت میخواد بکنه مگه خلاف کردی؟؟؟

نالیدم :

-بهناز باز شروع نکن توروخدا خودت قبول کردی که اینجوری بیام و گرنه به خودم بود نمیومدم

بهناز پرید سمتم و شونمو فشار داد و گفت :

-د آخه الاغ نفهم اون بدبخت که از خجالت سرشو بالا نیاورد یه لحظه دید از نظر شرعم یه نظر حلاله تموم شد رفت

کلافه برگشتم که برم بهناز سریع پیچید جلوم داد زدم :

-برو اونور

بهناز خواست حرفی بزنه که یکی از پشت گفت :

-سلام

تنم لرزید خودش بود خواستم بازم برم که بهناز دستمو سفت گرفت و با لبخندی که نشون میداد حرصش گرفته گفت :

-سلام ارمیا خان خوبی داداش؟؟؟

-ممنون شما خوبید؟؟؟

-ما هم خوبیم

-اممم...میخواستم یه امانتی بدم دستتون برسونید دست آرمین میشه؟؟؟

بهناز دستمو با ناخن فشار میداد ینی برگرد سمتش ولی من جم نمیخوردم جواب داد :

-بله چرا نشه من میبرم

-مشکلی پیش اومده؟؟؟

بهناز دیگه تیر آخرو زد و بین انگشت شصتمو اشارمو فشار داد آشغاااااااااااال میدونست من حساسم رو این برای اینکه بیشتر فشار نده سریع برگشتم سمت ارمیا و برای لجبازی حرف نمیزدم ولی عرق شرمو خجالت از پیشونیم میریخت....تا حالا تو عمرم پسری اینجوری ندیده بودم حتی کیوان که مثل داداشم میخواستمش حتی جلوی کیوان هم با مانتو و روسری میگشتم تنها چیزی که جرأتشو داشتم فقط دست دادن و کتک زدن کیوان بود و یه بارم که ارمیا دستمو گرفت نیوفتم همین ارمیا سر تاسفی برام تکون داد دیگه داشتم آب میشدم گفتم الان میگه خجالت نکشیدی اونجوری قر دادی اونوقت اگه بره من بهنازو زنده نمیذارم ولی بر خلاف تصورمو در کمال تعجب گفت :

-سلام بلد نیستی؟؟؟

اینو که گفت تموم خجالتم ریخت شیر شدم و دستمو از تو دست بهناز کشیدم بیرون جیغی که زدم از سر خوشحالی بود که تونسته بودم از اون عذاب مزخرف بیرون بیام ولی قیافمو جوری نشون دادم که عصبیم با عصبانیت گفتم :

-مگه به تو سلامم میکنن؟؟؟

اخمی کرد و گفت :

-په نه په فقط به تو سلام میکنن

-آخه تو که زبون مارو نمیفهمی که بخوام سلام کنم چون ما آدمیمممم

شکاری نگام کرد و گفت :

-یه چیزی بگو که بهت بخوره ینی میخوای بگی تو آدمی؟؟؟

لبخندی زدم و گفتم :

-نه من فرشتم

-الان گفتی آدمی

-نه فرشتم

-گفتی آدمی

-نه فرشتم

-گفتی آدمی

-نه....

بهناز جیغ کشید و گفت :

-بسه دیگ ولتون کنم میکشید همدیگه رو اه

دیگه چیزی نگفتیم بهناز امانتیه آرمینو گرفت و از ارمیا خدافظی کرد و رفت سمت سالن منم همونجوری دست به کمر و طلبکار ارمیا رو نگاه میکردم البته میخ چشاش شده بودم اون فقط ظاهرم بود واسه پوشوندن خرابکاریم اونم داشت منو نگاه میکرد چشای قهوه ایی روشنش حالا دیگ در معرض آفتاب بود و عسلی شده بود ارمیا گفت :

-چیه طلب داری یا ارث باباتو میخوای؟؟؟

-هیچ کدومش میخوام رد بشم

خیلی تابلو کنف شد ولی به روی خودش نیاورد و گفت :

-خب زودتر میگفتی

خندم گرفت چیزی نگفتم و رفتم سمت بهناز

√√√√√√√√√

:nhove. @i

بهناز جیغ میکشید و داد میزد با دهن باز نگاشون میکردم اینا چشونه؟؟؟آرمین کلافه داد زد :

-چرا داد میزنی؟؟؟

بهناز دستاشو بست به کمرش و گفت :

-نه بگو دیگه میخوام بدونم چی میخوای بگی که من از ترس نمیتونم جوابتو بدم بگو دیگه

-منظورم ترس نبود منظورم...

-منظورت هر چی بود بگو مهم نیس

آرمین کلافه پرید وسط حرفش و گفت :

-خلیه خب با من ازدواج میکنی؟؟؟

-آر...

بهناز شوک زده آرمینو نگاه کرد منم با چشای گرد مامان تو آشپزخونه بود بابا هم سرکار منو بهناز تعطیل بودیم من تو اتاقم بودم دیدم سروصدایی میاد اومدم دیدم بله اینا واسه هم گادر گرفتن اون به اون چیزی میگه اون به اون با دهن باز و چشایی گرد و شوک زده از حرف آرمین

نگاش میکردم این مگه نگفت حداقل دو سال دیگه بهش میگه؟؟؟هنوز یه سالم نگذشته بعدشم چرا اینجوری یهو بی هوا و بی مقدمه؟؟؟بهناز به خودش اومد یکم سر جاش جا به جا شدو سرشو انداخت پایین نیشم شل شد خجالت کشیده بچم آرمین با عشق و لبخند نگاش میکرد آرمین به خودش اومد رفت جلو و آستین لباسشو کشید بهنازم مثل من اجازه نمیداد کسی از حدش فراتر بره آرمین صداش زد :

--بهناز

با صدایی که از چاه در میومد گفت :

-بله

-نگام کن

بهناز سرشو گرفت بالا و نگاهش کرد آرمین گفت :

-دوستت دارم

لرزش تن بهنازو حس کردم گر گرفت و گونه هاش سرخ شد حرفی نمیزد و آرمینو نگاه میکرد هنوز متوجه من نشده بودن و منم با اشک نگاشون میکردم آدم احساساتی نبودم ولی اینا فرق میکردن همه ی زندگیه من بودن اینا به هم رسیدن بالاخره میدونستم بهنازم داداشمو میخواد با شوق نگاشون میکردم بهناز کلافه گفت :

-من..من...نمیدونم چی بگم...گیجم کردی آرمین

آرمین نگران رفت جلوتر و دستاشو گرفت بهناز چیزی نگفت آرمین با نگرانی پرسید :

-نگو که منو دوست نداری بگو که اشتباه نمیکنم؟؟؟

بهناز به جایی خیره شدو گفت :

-اشتباه میکنی

همزمان منو آرمین وا رفتیم نکنه منم اشتباه کردم وای خدا اگه داداشم غصه بخوره من میمیرم نه بابا مگه کشکه به من گفت آرمینو دوس داره نشست رو زمین و پریشون گفت :

-دروغ میگی

بهناز هم نشست جلوش منم با اشک نگاهشون میکردم بهناز لبخندی زد و گفت :

-دیونه این کارا چیه میکنی من دوستت ندارم...من...من...

سرشو انداخت پایین و خیلی آروم جوری که من به سختی شنیدم ادامه داد :

-عاشقتم

از شنیدن صدای بهناز جیغی کشیدم که گوش خودمم کر شد با جیغ از جا بلند شدم و رقصان رقصان کیل میزدم و میرفتم سمتشون خدایا شکرت خداااااااااااایاااااااا شکرتتتتتتتت

√√√√√√√√√

بهناز شکاری نگاهم کرد و گفت :

-تو همه چیزو میدونستی آشغال؟؟؟واسه چی زودتر نگفتی!؟؟؟

برگشتم سمت آرمین و گفتم :

-مگه تو نگفتی دو سه سال دیگه میگی بهش؟؟؟

آرمین لبخندی زد و گفت :

-عاشق نیستی بفهمی چی میگم نتونستم تحمل کنم حالا هم چیزی نشده فوقش دو سال نامزد میمونیم مگه نه خانمم؟؟؟

بهناز خجالت زده گفت :

-آرمین زشته خاله میفهمه

آرمین از جاش بلند شد دست منو بهنازو کشید و برد سمت مامان هم من هم بهناز تقلا میکردیم و ازش خواهش میکردیم به مامان چیزی نگه آخه ما که نمیدونستیم مامان چی میگه یه وقت دیدیم مخالفت کرد اونوقت بهناز ناراحت میشد جیغ زدمو گفتم :

-ولم کن

ولی ول نمیکرد بهناز بیچاره چیزی نمیگفت رسیدیم تو آشپزخونه من به جای بهناز خجالت کشیدم فکرشو بکن اون بنده خدایی که ایشالا خدا صبرش بده بخواد منو بکشونه جلو مامانش و از عشقمون حرف بزنه اووف همونجا میکشمش منو چه به این چرتو پرتا واااالا بهناز هم سرش پایین بود آرمین هنوزم دست منو بهنازو گرفته بود و ول نمیکرد آرمین مامانو صدا زد مامان برگشت سمتش و گفت :

-جونم

آرمین شمرده شمرده گفت :

-مامان...من...بهنازو دوس دارم...ازش خواستگاری کردم....از نظر شما مشکلی نداره؟؟؟

مامان بیچارم ماتش برد همونجوری با ملاقه تو دستش مثل مجسمه آرمینو نگاه میکرد نگران شدم قدمی برداشتم که مامان به خودش اومد وایسادم مامان تکونی خورد و با تته پته گفت :

-چی...چی گفتی؟؟؟تو...بهناز...تو بهنازو دوس داری؟؟؟

آرمین سری تکون داد مامان برگشت سمت بهناز و گفت :

-تو چی بهناز...تو هم آرمینو میخوای؟؟؟

بهناز خجالت زده در حالی که سرش پایین بود نالید :

-خاله بخدا من...

مامان پرید وسط حرفش و گفت :

-فقط بگو آره یا نه

بهناز آروم گفت :

-آره

مامان نشست رو صندلی و مثل من اشک میریخت و خیره شده بود به بهناز و گفت :

-الهی قربونت برم که اینقدر خجالت زده شدی...میدونی چقدر مثل آرشین واست نگران بودم؟؟؟

بهناز تو جاش جا به جا شد و گفت :

-اممم....خاله...

مامان با لبخند جلو اومد دست بهنازو گرفت و بوسه ایی زد و گفت :

-بهناز خانم...عزیز خاله...دستت درد نکنه دیگه از من خجالت میکشی ..میدونی چقدر خوشحالم که آرمین عاشقته؟؟؟خیالم از بابت تو راحت شد خدارو شکر که پسرم عاشق تو شده هر دوتاتون لیاقت همو دارین مبارکتون باشه با عشق نگاهی به مامان کردم مامان من یه فرشتس فرشته

آرمین دیونه پرید سمت منو مامانو بهناز و سفت بغل

مون کرد و گفت :

-قربون همتون برررررممممم منننننن

بهناز سریع از زیر دستش اومد بیرون و رفت از آشپزخونه بیرون زدیم زیر خنده

√√√√√√√√√√

-بفرمایید اینم ساندویچ مهمون نفس خانم گل

عطسه ایی زدم و پالتو رو دور خودم پیچیدم بهناز با خنده گازی به ساندویچ زد و با دهن پر گفت :

-بمیرم برات

باز عطسه ایی زدم و بیشتر پالتو رو کشیم به خودم نفس خندید وگفت :

-عافیت باشه

سری تکون دادم و با بیچارگی خیره شدم به روبروم الان درست وسط پاییز اول ترم جدید هوای سرد منم سرما خوردم ناجور زودتر از همه هم پالتوپوش شدم سرما خوردگی هم به معنای کامل یعنی بدبختی و بیچارگیه من سرما که میخوردم دیگه هیچ غلطی نمیتونستم بکنم نه درست راه میرفتم نه حوصله داشتم هیچیه هیچی الانم بهناز به زور و تشر آوردم دانشگاه اونم با هزار بدبختی و گرنه من حتی نمیتونستم از جام بلند بشم غرق فکر بودم که صدای حسانو شنیدم :

-سلام بر همه

دستمو بردم بالا یعنی سلام حسان با تعجب خیره شد به صورتم و گفت :

-چرا انقدر سرخه صورتت؟؟؟

اگه یک کلام حرف میزدم سرفه هام شروع میشد دست بهنازو تکون دادم ینی تو حرف بزن بهناز گفت :

-سرما خورده

حسان باتعجب نگاهی به بهناز کرد و گفت :

-سرما خورده اینقدر حالش گرفتس؟؟؟

یه دفه سرفه هام شروع شد بی وقه تا چند دقیقه سرفه های بلند میکردم بهناز با نگرانی بهم نگاه میکرد شک نداشتم الان از سرفه ی زیاد سرخو کبود شده صورتم همونجور که نگاهم به بچه ها بود و سرفه میکردم ارمیا رو دیدم که داشت میومد سمتمون بیچاره میخواس سلام کنه سرفه هام نمیذاشتن خندمم گرفته بود سرمو انداختم پایین که خندم معلوم نباشه یه دفه یه لیوان آب جلو چشمم دیدم سرمو آوردم بالا به محض اینکه چشای ارمیا رو دیدم سرفم قطع شد با تعجب گفتم :

-مال منه؟؟؟

ارمیا پوزخندی زد و لیوانو پرت کرد تو سینی رو میزمون و گفت :

-میخواستم سرفت قطع بشه با بهنازو نفس سلام حال احوال کنم که خداروشکر آب نخورده قطع شد

خیلی خونسرد نگاهش کردم و با اون صدای گرفته که از تو چاه درمیومد گفتم :

-همون بهتر که نخوردم از دست تو منتی

حسان زد زیر خنده بهناز درو دیوارو نگاه میکرد که خندش نگیره نفس هم زیر میخندید ارمیا بدجور کنف شده بود ولی به روی خودش نیاورد و رو به بهناز گفت :

-بهناز جون خوبی؟؟؟

بهناز نتونست تحمل کنه و زد زیر خنده نیشم شل شد دوباره سرفه هام شروع شد این دفه انقدر بد سرفه کردم که داشت نفسم میگرفت بهناز کولشو پرت کرد رو میز و سریع آب آورد خوردم ولی مگه قطع میشد دیگه داشت امونمو میبرید این سرفه ها که قطع شد بی حال افتادم رو بهناز بهناز جیغی کشید و صدام زد فک کنم حالم خیلی خراب بود که جیغ زد از بی حالی خوابم برد و دیگه چیزی نفهمیدم

√√√√√√√√√√√

به هوش که اومدم چشام هنوز بسته بود صدای آرمینو ارمیا رو میشنیدم و صدای گریه و هق هق بهناز هم بغل گوشم بود ارمیا یه ریز حرف میزد هی میگفت چرا بهوش چند ساعته بی هوشه.....متعجب ابروهامو دادم بالا این الان نگران من شده عایا؟؟؟صدای گریه بهناز داشت رو مخم میرفت آرمین هم یه سره داشت فشم میداد که چرا رفتم دانشگاه اعصابم خورد شد خوبه من نخواستم برم این بیشعور منو کشوند حالا منو فش میده؟؟؟چشامو باز کردم و بهنازو هول دادم که درد عمیقی پیچید تو دستم از درد جیغ کشیدم بچه ها هول شده بودن نمیدونستند چکار کنند ارمیا به خودش اومد و سریع پرید بیرون به ثانیه نکشید پرستار اومد تو نگاهی بهم کرد و با دستاش چنگ انداخت به صورتش و گفت :

-خاک بر سرم رگت پاره شده

بدو بدو رفت بیرون بهناز با صدای بلند گریه میکرد سرش داد کشیدم :

-پاشو گمشو بیرون ریدی به اعصابم

بهناز ماتش برد انقدر از دادم ترسید که سکسکش گرفته بود آرمین با عجله گفت :

-آرشین خوبی سرت گیج نمیره؟؟؟

دستی به سرم کشیدم و گفتم :

-چرا هم گیج میره هم میسوزه

آرمین نگران نگاهم کرد نفس بیچاره گوشه ترین جای اتاق وایساده بود و نگاهم میکرد ارمیا هم دستشو مدام میکرد تو موهاشو راه میرفت دیگه داشتم سیاهی میدیدم به محض اینکه صدای پرستار که بچه هارو میکرد بیرون شنیدم دیگه چیزی نفهمیدم

√√√√√√√√

چشامو باز کردم چقدر سخت بود داشتم تا دم مرگ میرفتم واقعا بهناز پرید سمتم و با گریه گفت :

-آرشین خوبی آبجی؟؟؟

چشامو بستمو باز کردم ینی آره نمیتونستم حرف بزنم بغضم گرفته بود که اگه میمردم چی میشد...مامانم حتما سکته میکرد بارها گفته بود طاقت دوریم نداره...بابام چی میشد حتما چند سال زودتر پیر میشد....وای بهناز کسی که مثل خواهرم بود چی؟؟؟؟آرمین میتونست تحمل کنه؟؟؟من اینو نمیخواستم...نمیخواستم با رفتن من چند نفر عذاب بکشن تو اون چند ثانیه که مردمو زنده شدم واقعا داشتم به عاقبتم فکر میکردم ولی حالا میبینم اگه من برم خیلی بد میشه...کسی اومد جلوم نگاهم تو نگاهش گره خورد کسی که نمیفهمیدم چرا با نگاه کردن تو چشاش آرامش به وجودم تزریق میشه یا اگر هم میفهمیدم نمیخواستم قبول کنم که....حتی تو این شرایط هم غرورم شکسته نمیشد دست خودمم نبود من در برابر ارمیا غرور دارم...نگاهش نگران بود یه چیزی تو چشاش فریاد میزد که من نمیفهمیدم....سفیدیه چشاش سرخ شده بود و رنگشم سیاه خالص بود صدام زد و پرسید :

-خوبی؟؟؟

لج کرده بودم نمیفهمیدم چرا باید حالمو بپرسه کسی که متنفره ازم!!!!از روی لج جوابشو ندادم و خیره نگاهش کردم ارمیا کلافه دستاشو کرد تو موهاش و زیر لب لعنتی ایی گفت و رفت کنار اخمی کردم آرمین اومد بالا سرم ماتم برد داداشم چرا انقدر پریشون بود قیافش بهم ریخته بود موهاش شلخته و نامرتب پخش شده بود زیر چشاش گود افتاده بود و لباش خشک متحیر گفتم :

-آرمین

-جونه آرمین تو که منو کشتی

ناخوداگاه نگاهم خورد تو چشای ارمیا اخم کرده بود و پایینو نگاه میکرد سنگینیه نگاهمو که حس کرد سرشو بالا آورد دلخور نگاهم کرد و از اتاق زد بیرون مات به در اتاق خیره شدم...این چش شد یهو؟؟؟

√√√√√√√√√√√

بهناز جیغی کشید و داد زد :

-آررررررمیییییین بیاااااااا منوووووو اااااااز دست اییییییننننن نجاااااااات بدهههههههه

توپیدم بهش :

-خفه شو اونموقع که بهت میگم نمیخوام بیام مثل سگ پاچه میگیری به زور میبریم حالا که خودم میخوام بیام نمیذاری؟؟؟؟

بهناز داشت گریش میگرفت دیگه اشکش در اومده بود گفت :

-آرشین تورو خدا نمیدونی چه حالی شدم وقتی مردیو زنده شدی...دیگه نمیخوام حتی یه بار دیگه اون صحنه رو ببینم....تو هنوز حالت خوب نشده باید استراحت کنی...

با عصبانیت لباسمو پرت کردم رو تختم و گفتم :

-الاغ من الان دقیقا دو هفتس تو خونه نشستم هفته اول که مامان خانم نذاش بلند بشم هفته ی دومم آرمینو بابا حالا هم تو گیر دادی ولم نمیکنی اگه عذاب وجدان داری باس بگم بیخودی داری چون تقصیر خودم بود که سرم تو دستمو ندیدم اونجوری پرتت کردم باعث شد رگم پاره بشه به تو ربطی نداشت حالا اجازه میفرمایید رد بشم؟؟؟

بهناز خونسرد گفت :

-نه

جیغی کشیدم و رفتم سمتش که موهاشو بکشم که یه دفه در باز شد و آرمینو حسانو ارمیا پریدن تو مات به ارمیا نگاه میکردم عین وحشیا دستاشو بسته بود جلو هم و پاهاشو آورده بود جلو مثلا گارد گرفته بود بهنازم حالش بدتر از من بود دستشو گذاشته بود رو قلبش و نگاهشون میکرد حالا بهناز لباس بیرون تنش بود چون از خونشون اومده بود منو بگو که با چشای گرد و لباس خواب عکس یه خرگوش رو لباسم و موهای شلخته و بهم چسبیده نگاهشون میکردم خداروشکر لباسم پوشیده بود و گرنه آبروم میرفت تو دلم فشی به آرمین دادم و تکونی خوردم با چشای گرد رو به ارمیا گفتم :

-این چه وضعشه؟؟؟

ارمیا به محض شنیدن حرفم سیخ وایساد سرجاش و تقریبا حرکت نظامیه سربازا رو زد با دهن باز نگاهش کردم بیچاره فک کنم تو دوران سربازیش مونده!!!!!ارمیا به حرف اومد و گفت :

-خب منو آرمین فکر کردیم کسی وارد اتاقت شده جیغ زدی یادمون نبود تو کلا جیغ جیغو هستی

از سر عصبانیت جیغی کشیدم و گفتم :

-جیغ جیغو عمته

حسان زد زیر خنده با عصبانیت تشر زدم بهش :

-هرهر بانمک چیز خنده داری گفتم؟؟؟

حسان هنوز میخندید رفتم سمتش که با مشتم بزنم بهش که یکی گفت :

-سلاااااااااااممممم

سریع برگشتم سمت صدا عسل بود حالا فهمیدم چرا حسان میخنده باز گند زدم لبخندی زدم و گفتم :

-خب عسل جون برادرزادت ندونم کاری میکنه تو باس چوبشو بخوری دیگ

نفس از در اتاق اومد تو و زد زیر خنده بهناز به خودش اومد زد زیر خنده حسان که کلا نیشش باز بود آرمین هم زد زیر خنده تنها کسی که خیره شده بود بهم و حرف نمیزدو نمیخندید ارمیا بود شک کردم نکنه مشکلی چیزی دارم نمیفهمم نگاهی بخودم کردم با دیدن لباس خوابم خواستم جیغ بکشم که دیدم ضایس پریدم تو حمامم و درو بستم بچه ها بیشتر از قبل خندیدن منم با لبخند رفتم دستشویی که کارامو انجام بدم

√√√√√√√√√

لباسامو مرتب کردم و رفتم بیرون یه صندل پاشنه دار پوشیده بودم که تق تق صدا میداد همیشه تو خونه دمپایی انگشتی میپوشیدم ولی حالا جلوی اینا زشت بود بپوشم بخاطر همین یه تونیک مشکی با حاشیه گلای بزرگ و سرخ با یه شلوار قرمز رنگ همون گل و شال مشکی با رگه های قرمز و صندلمم قرمز با بند مشکی کلا ست قرمز مشکی زدم خیلی هم خانم و وقار خودشیفته هم خودتونید...چی داشتم میگفتم؟؟؟آهان بنده خیلی خانمو و باوقار تشریف فرما شدم و از پله ها اومدم پایین چون صندلش پاشنه داشت میترسیدم بخورم با مخ زمین بخاطر همین آروم و با احتیاط میرفتم پایین و حواسمم به پله ها بود که نیوفتم پله ی آخری بودم نیشمو شل کردم و سرمو آوردم بالا دیدم همه زل زدن بهم هول شدم تعادلمو از دست دادم لیز خوردم و با مخ رفتم تو زمین صدای چند تا پا رو شنیدم بهناز زودتر از همه جیغ کشید و گفت :

-ذلیل نمرده هنوز بخیت بسته نشده

نالیدم :

-خب به من چه شما نگاه کردین هول شدم خو

حسان با رگه های خنده گفت :

-حالا اگه ما نبودیم یه دمپایی میپوشید با شلوار کردی و تی شرت زرد

اینو که حسان گفت دردمو فراموش کردم و پهن زمین شدم فکرشو بکن من شلوار کردی میپوشیدم با تی شرت زرد خخخخخ خندمو قورت دادم و سرمو بردم بالاتر که حرفی بزنم نگاهم تو نگاه خندون ارمیا گره خورد دلم لرزید گیج نگاهش کردم تو داری چکار میکنی با من ارمیا؟؟؟؟

√√√√√√√√√√√

-جرأت یا حقیقت؟؟؟

نفس سریع گفت :

-حقیقت

نیشخندی زدم و گفتم :

-حسانو دوس داری یا نه؟؟؟

نفس خنده ایی کرد و گفت :

-آره

با چشای گرد نگاهش کردم آشغاااااال پس دوسش داشت و نمیگفت حسان خنده ایی کرد و گفت :

-آرشین دقیقا همون روزی که مرخص شدی من از نفس خواستگاری کردم خانمی کرد و قبول کرد

دلخور به نفس و بهناز نگاه کردم بهناز گفت :

-باور کن من خبر نداشتم

نگاهی به نفس کردم نفس گفت :

-آخه عزیزم مگه داداشتو مامانت میذاشتن من حرف بزنم تا یکم میگذشت میگفتن بذار استراحت کنه

خنده ایی کرد و ادامه داد :

-تحفه

خندیدم و گفتم :

-بچرخون بطریو

نفس بطریو چرخوند افتاد به بهناز نفس گفت :

-جرأت یا حقیقت؟؟؟

-جرأت

نفس خونسرد گفت :

-باید جلوی ما دو سه جمله ابراز علاقه کنی به آرمین

بهناز جیغ کشید و گفت :

-چیییییییییی؟؟؟؟

نفس اخمی کرد و گفت :

-باید انجامش بدی

بهناز نالید :

-من...

نفس سریع حرفشو قطع کرد و گفت :

-اصلا حرفشم نزن فرار کنی

آرمین خنده ایی کرد و گفت :

-ولش کنید خانممو

بهناز گفت :

-چیزه...من برم چایی بیارم

عسل و ارمیا پیش بهناز نشسته بودن ارمیا دستشو گرفت جلوش عسل شونشو فشار داد و نشوندش ریزخندیدم بهناز با بیچارگی نگاهی به آرمین کرد آرمین هم نگاهش کرد سکوت بدی ایجاد شده بود سوتی زدم و گفتم :

-بهناز زود باش

به خودش اومد و سرشو انداخت پایین با پایین ترین صدای ممکن گفت :

-دوستت دارم آرمین

نفس سرفه ایی کرد و گفت :

-گفتم دو سه جمله

بهناز نذاشت حرف نفس تموم بشه سریع گفت :

-مینویسم دوستت دارم و سه نقطه یعنی این نوشته تا همیشه امتداد خواهد داشت

همه اولش سکوتی کردن ولی به خودشون اومدن و دست و سوت زدن برا بهناز

بهناز با خجالت نگاهشون میکرد آرمین هم با عشق زل زده بود به بهناز آرمین به خودش اومد و گفت :

-خانمم؟

بهناز گفت :

-جونم

-چشات اذیتت نمیکنه؟؟؟

بهناز گیج شده گفت :

-نه

آرمین لبخندی زد و گفت :

-ولی پدر منو در آورده

اینبار من سوتی زدم و جیغ کشیدم داداشم با بهناز خوشبخت بودن بازم خدایا شکرت....رو به بهناز گفتم :

-حالا تو بطریو بچرخون

بهناز با لبخند بطریو چرخوند افتاد به حسان بهناز نیششو شل کرد و گفت :

-جرأت یا حقیقت؟؟؟

-حقیقت

-دوست دختر داشتی؟؟؟

حسان ریز خندید چشمکی به نفس زد و گفت :

-هی یکی دوتا بودن

نفس جیغی کشید و با مشت زد رو بازوی حسان حسان الکی دادو بیداد میکرد که دردم گرفته نفس دیگه خسته شده بود پس کشید حسان لبخندی بهش زد و گفت :

-شوخی کردم خانمم...من فقط با یکی دوست شدم اونم تویی اولیو آخری

نفس از سر خوشحالی خنده ایی کرد و بهش گفت :

-خیله خب بطریو بچرخون

حسان بطریو چرخوند افتاد به ارمیا حسان شیطون نگاهش کرد و گفت :

-جرأت یا حقیقت؟؟؟

ارمیا مشکوک نگاهش کرد و گفت :

-حقیقت

حسان با ذوق تو جاش جا به جا شد و گفت :

-اسم کسیو که دوس داری بگو

ارمیا اخمی کرد و گفت :

-سوال بعدی

چرا جلوی ما نگفت؟؟؟دلخور نگاهش کردم ولی محل نمیذاشت یعنی دید که من دلخورم ازش ولی محل نذاشت حسان شاکی گفت :

-نمیشه که باید بگی

ارمیا گفت :

-هر سوالی بپرسی جواب میدم ولی این یکیو نه

-ولی من میخوام اینو جواب بدی

ارمیا عصبی گفت :

-حساااان

حسان کوتاه اومد کلافه به ارمیا نگاه کردم چی میشد میگفتی کیو دوس داری؟؟؟حسان گفت :

-اصلا کسیو دوست داری؟؟؟

ارمیا نگاهی به من کرد نگاهش کردم نگاهشو دزدید و گفت :

-آره

یه حس بدی تنمو لرزوند حس اینکه ارمیا کیو دوست داره حسودم میکرد دست خودم نبود نمیفهمیدم چکار میکنم نگاهم افتاد به آرمین که با لبخند خیره شده بود به ارمیا...آرمین مشکوکه...خیلی مشکوک....

√√√√√√√√

مامان یه ریز حرف میزد دیگه سرسام گرفته بودم از اصرار های مکررش داشتم دیوونه میشدم با ناله حرفشو قطع کردمو گفتم :

-مامان جان چرا گوش نمیدی چی میگم؟؟؟؟من هنوز بیست سالمه منو چه به شوهر کردن؟؟؟؟بیخیال مامان من...

مامان جیغی کشید و با عصبانیت گفت :

-دختره ی الاغ داری لگد به بختت میزنی به جون خودم آرشین پسره پسر خوبیه اگه نخوای بذاری بیاد خواستگاریت دیگه باهات حرف نمیزنم

ای خدا چه گیری کردم تو دل لعنتی به پسره و مامانش فرستادم و گفتم :

-مامان جان آخه وقتی دل من پیشش گیر نیست هنوز یه بارم ندیدمش چه توقعی داری از من؟؟؟؟

مامان سرشو به چپو راست تکون داد و گفت :

-همین که گفتم اگه نذاری بیان دیگه تا آخر عمر اسممتو نمیارم

مامان بلند شد رفت خیلی حرصم گرفت جیغی کشیدم و تو سر خودم زدم نگاهم به گلدون رو میز تحریرم افتاد بلند شدم کوبوندمش تو دیوار و خودمو پرت کردم رو تختو خوابیدم

√√√√√√√√√√

بهناز قهقه ایی زد و گفت :

-نمیری آرشین این چه وضعشه؟؟؟

با ترس گفتم :

-بهناز تو رو خدا یواش بخند مامان ببینه اینجوری لباس پوشیدم میکشتما

بهناز به زور جلوی خندشو گرفت و گفت :

-شلوار آرمینه یا بابات؟؟؟

از زور ترس لبخندم نمیتونستم بزنم گفتم :

-مال باباس به زور بندش کردم واینمیساد که

بهناز میخندید و دلشو میگرفت از وقتی اومده بود یکسره داشت میخندید برای خواستگاری امشب یه شلوار گشاد پوشیده بودم که مشکی بود با یه پیراهن زرد که مال داداش یکی از بچه ها دانشگاه بود مگه گیر میومد به سختی پیدا کردم یه شال مشکی هم انداخته بودم رو سرم موهای جلومو با دستگاه فر کردم و ریختم رو صورتم یه دمپایی هم از بابا کش رفتم که دوبرابر پام بود مامان صدامون زد سریع بهنازو فرستادم بیرون و گفتم جواب مامانو بده که نفهمه چی پوشیدم اینجور که مامان از پسره تعریف میکرد حتما منو میبستن به همین پسره چون هم بابا راضی بود هم آرمین این وسط بهناز همراهیم میکرد و مخالف بود میگفت به زور که نمیشه باید علاقه باشه....بهناز مثل وحشیا اومد تو و گفت :

-اومدن

هول شدم لباسامو مرتب کردم و رفتم بیرون یه صلوات فرستادم و از پله ها اومدم پایین بهناز بیچاره سرش پایین بود و نمیدونست خودشو کنترل کنه خودمم خندم گرفت اومدیم پایین بابا سرشو آورد بالا و گفت :

-اینم دختر گلم

با دیدن قیافم مات نگام کرد همه تقریبا وحشت کرده بودن مامان پسره به خودش اومد و پقی زد زیر خنده وا رفتم اینکه داره میخنده خو من چه خاکی بریزم به سرم آخه بدش که نیومد هیچ میخندید هم...یه دفه بابا پسره بعدم خود پسره زدن زیر خنده پسره خیلی معصوم میخندید دلم بحالش سوخت که اومده بود خواستگاری منه اسکل مامان لبخند زورکی رو لبش داشت و مدام دور از چشم اونا بهم چش غره میرفت آرمین که سرش پایین بود و شونه هاش میلرزید بابا هم کپ کرده نگام میکرد مامان پسره خندشو قطع کرد و رو به مامان گفت :

-ماهرخ جون...فکر کنم خواستگاری زوریه نه؟؟؟

مامان بیچارم لبخندی از سر ناچاری زد و گفت :

-راستش نغمه جون آرشین راضی نبود چون پسرتونو ندیده بود

نغمه برگشت سمتم و رو به بقیه گفت :

-من خودم دختر شوهر دادم میفهمم این چیزارو ماهرخ جان زوریه که نمیشه خب بچه حق داره دیگ...ولی آرشین جان چند دقیقه با سعید حرف بزنید اگه خوب نبود به خودم بگو مادر خجالت نکش تو هم مثل دخترم...

چقدر این زن ماه بود دیگ داشتم از خجالت آب میشدم با پایین ترین صدای ممکن گفتم :

-معذرت میخوام ولی مجبور شدم نغمه با لحنی که معلوم بود خندش گرفته گفت :

-عیب نداره عزیزم حالا پسرمو راهنمایی میکنی؟؟؟

بله ایی گفتم و رفتم سمت پله ها سعید دنبالم اومد رفتم تو اتاقم و درو باز گذاشتم رو تخت نشستم و منتظر سعید شدم اومد تو و گفت :

-بااجازه

و نشست رو صندلی کنار میزم لبخندی زد و گفت :

-خب شما که جوابت منفیه راجع به چی حرف بزنیم؟؟؟؟

حس عذاب وجدان داشت میکشتم پسره خیلی آقا بود با خجالت گفتم :

-واقعا معذرت میخوام ولی مجبور شدم من معذب شدم فکر نمیکردم اینقدر خوب باشین

سعید لبخندی زد و گفت :

-اشکالی نداره فقط اگه دفعه بعد اون بنده خدا رو نخواستین رکو راست به مامانتون بگین ازدواج زوری نیس

چقدر این پسر ماه بود با قدردانی نگاهش کردم واقعا شانس با من بود که از این پسر سیریشا نبود

√√√√√√√√√√

نفس خودشو ول کرد رو چمنا و زد زیر خنده کلافه شده بودم حسابی از وقتی که از کلاس اومدیم بیرون نفس یه ریز میخندید نگاهش میکردمو ساکت بودم بهنازم براش تعریف میکرد :

-وای نفس نبودی ببینی چه دلقکی شده بودا پسره بیچاره ماتش برده بود

حسان از عقب دیدم که میومد سمتمون سنگی جلوم بود پرت کردم اونور و منتظر بودم حرفای بهناز تموم بشه حالم گرفته بود مامان بدجوری تنبیهم کرد از بابا خواست یه هفته ماشینو ازم بگیره بخاطر کاری که کردم حسان با دیدن خنده ی نفس لبخندی زد و گفت :

-چیزی شده؟؟؟بگید ما هم بخندیدم خب

ارمیا از سالن دانشگاه اومد بیرون یکم اینور اونورو نگاه کرد نگاهش که افتاد به ما اومد سمتمون نفس داشت برای حسان تعریف میکرد قضیه رو منم بی حوصله گوش میدادم ارمیا وقتی دید نفس داره حرف میزنه ساکت گوش داد زیر چشمی هواشو داشتم هر لحظه صورتش سرخ میشد متعجب سرمو آوردم بالا نگاه منو که دید بیخیال حسان شد و رفت سمت در دانشگاه منم بیخیال بچه ها شدم و رفتم دنبالش بهش که رسیدم پرسیدم :

-چیزی شده؟؟؟

با تشر گفت :

-نه

اخمامو کردم تو هم بیشعور این چه طرز صحبت کردنه؟؟؟

-چته تو؟؟؟

برگشت سمت و یکم اون دس این دس کرد و گفت :

-مبارک باشه داری ازدواج میکنی؟؟؟

اخمی کردم و گفتم :

-نه

-چرا؟؟؟نفس که میگفت پسر خوبیه؟؟؟

-مگه با هر پسر خوبی باس ازدواج کرد؟؟؟

حس کردم چشاش خندید پوزخندی زد و گفت :

-البته پسره خوب نبوده خر بوده که اومده خواستگاری آدم مثل تو

از عصبانیت جیغی کشیدم ارمیا بی توجه به من رفت سمت حسانو اینا هر چی هم جیغ میزدم توجه نمیکرد داشت گریم میگرفت هم مامان حالمو گرفت هم این عوضی رفتم سمت در دانشگاه یه تاکسی گرفتم و رفتم خونه

√√√√√√√√√√

مامان نگاهی به بهناز کرد و گفت :

-خاله جون با مامانت حرف زدی؟؟؟

بهناز با خجالت گفت :

-آره

-خب...چی گفت؟؟؟

-اولش باور نکرد ولی وقتی شما زنگ زدید کیل کشید و مدام قربون صدقه ی آرمین میرفت

مامان خندش گرفت با خنده گفت :

-بدشم نیومده ها

بهناز لبخند محوی زد و خیره شد به آرمین قرار گذاشتیم بریم خواستگاری بهناز و بعدشم نامزدی و اینها هممون خیلی خوشحال بودیم و بهنازم تازه اومده بود به قول خودش سری بزنه و بره تا فردا آماده بشه برای خواستگاری با عشق یه بار بهنازو نگاه میکردم یه بار آرمینو بابا که خوشحالی از صورتش معلوم بود مامان هم که کاملا مشخصه چقدر خوشحاله منم که از خوشحالی رو پا بند نبودم طاقت نیاوردم از جا بلند شدم و رقصان رقصان دست میزدم رفتم سمت ضبط روشنش کردم و با آهنگ رقصیدم

√√√√√√√√√√√√

با دهن به بهناز نگاه کردم خدایا اینی که جلوی منه بهناز خودمونه؟؟مثل فرشته ها شده بود....خیلی خوشگل شده بود....همه داشتند با تعجب نگاهش میکردن یه لباس بلند که رو زمین کشیده میشد آستینای سه ربع که روش گلای توری صورتی کار شد بود رو سینه نگین های صورتیه ریز به صورت منظم کار شده بود پایین لباسشم از همون نگینا بود یقشم بسته بود یه شال صورتی رنگ نگین لباسش هم رو سرش آزاد بود واقعا خیلی خوشگل شده بود بهش میومد عجیب یه آرایش خیلی ملایم هم در حدی که به لباسه بیاد کرده بود آرمین بیچاره همینجوری محوش شده بود و ولش نمیکرد بهنازم خیره ی آرمینی شده بود که کت و شلوار آبی آسمونی پوشیده بود با یه پیراهن سفید خاله که بهنازو دیده بود قبلا با خنده گفت :

-هوی آرمین...بچم تموم شد

همه به خودشون اومدن و خندیدن منو مامانو بابا خاله و عمو حمید و بهناز نفس هم که من به زور کشوندمش بردم چون بهناز سفارش کرد عمو سعید هم به عنوان بزرگتر جمع اومده بود به علاوه سپیده که تنها دوست مشترک بچگیه منو بهناز بود مامان هول و با عجله گفت :

-حمید خان اگه اجازه بدین بچه ها اول حرفاشونو بزنن بعد صحبت کنیم

عمو حمید هم که انگار حال بهنازو آرمینو درک میکرد سریع موافقت کرد چون واقعا اینا نیاز داشتن تنها باشن آرمین که داشت پس میوفتاد بهنازم طبق معمول از خجالت داشت یه ریز عرق میکرد بگذریم اینا رفتن با هم حرف بزنن ما هم مشغول صحبتای عادی شدیم بعد از یه ربع که اومدن و موافقتشونو اعلام کردن و ما کلی جیغ و داد کردیم از خوشحالی بماند که چه کارایی کردیم بزرگتر ها دادشون در اومده بود با نفسو سپیده سر به سر بهناز بیچاره که از خجالت بیش از حدش سرش پایین بود میذاشتیم البته ناگفته نماند زیر لب خیلی فشای بدی میداد نچ نچ میدونم زنداداش بی ادبی دارم ولی چاره چیه خواهرشوهر ها همیشه مظلومن...بله اینجوریاس...چی میگفتم؟؟؟آهان داشتیم حرف میزدیم که عمو سعید گفت :

-ایشالا که مبارکتون باشه عزیزانم...حالا بهناز جان عزیزم میشه بگی شما برای مهریتون چی در نظر گرفتی؟؟؟

بهناز سرشو بالا آورد و با خونسرد ترین لحن ممکن گفت :

-با اجازه پدرو مادرم و خاله جون و عمو جون من هیچی حتی یه سکه ام برای مهریه ام نمیخوام فقط یه شرط دارم

منو نفس و سپیده با تحسین نگاهش کردیم آرمین ولی نگران بهش خیره شده بود خاله که از قیافش داد میزد براش فرقی نداره عمو حمید هم مثل خاله بود ولی مامانو بابا و عمو سعید اخماشون تو هم بود عمو سعید گفت :

-آخه بهناز جان نمیشه که عمو

بهناز سریع گفت :

-عمو من با مامانو بابام حرف زدم حتی یه سکه هم نمیخوام حالا میذارین شرطمو بگم؟؟؟

عمو سعید دلخور سری تکون داد بهناز گفت :

-من امروز میخوام تو خواستگاریم از آرمین قول بگیرم که تا آخر عمر هوامو داشته باشه چیزی از عشقش نسبت بهم کم نشه و همیشه حمایتم کنه عوضش من نه مهریه میخوام نه چیزی ولی تا عمر دارم عشقمو به پاش میریزم...

بهناز خجالت زده نفس عمیقی کشید نگاه کوتاهی به همه کردم همه با عشق و محبت زل زده بودن به بهناز اشک تو چشام حلقه زد بهناز خواهر من بود با گریه بلند شدم و بی هوا و وحشیانه رفتم تو بغل بهناز بهناز بیچاره که نمیدونست دارم میپرم تو بغلش تعادلشو از دست داد و دو تایی از رو صندلی افتادیم پایین خونه رفت رو هوا بهناز جیغی کشید سپیده با ناله گفت :

-خاک تو سرت آرشین

√√√√√√√√√√

مامان جیغ میکشید و فشم میداد سرمو تو بالش فرو کردم و با خواب آلودگی گفتم :

-دیشب تا صبح نخوابیدم مامان ...بذار بخوابم

مامان جیغی کشید ترسیدم و صاف نشستم متعجب بهش خیره شدم و گفتم :

-چه خبره مامان جان مردم از ترس

-احمق پاشو برو دیرت شد

متعجبو گیج گفتم :

-کجا؟

-خونه آقا شجاع...مگه نمیخواستی بری آرایشگاه؟؟؟

بیخیال برگشتم و دراز کشیدمو گفتم :

-مگه امروز چهارشنبس؟؟؟

-آره

سریع بلند شدم و تقریبا جیغ کشیدمو گفتم :

-چرا زود بیدارم نکردی؟؟؟

مامان بی حوصله گفت :

-وای آرشین بخدا موندم تو به کی رفتی اینقدر خواب سنگینی منو بابات و آرمین که زود بلند میشیم یک ساعته دارم صدات میزنم هر دفه هم یا پاتو تو هوا تکون میدی یا پا میشی مثل مونگلا نگام میکنی دوباره ولو میشی رو تخت

از لحن صحبت کرد مامان خندم گرفت بوسیدمش و گفتم :

-مثلا امروز نامزدیه پسرته مامان خانم اخماتو باز کن گلم

مامان ناراحت سری تکون داد و گفت :

-کاش یکی بیاد تو رو هم ببره

با چشای گرد شده جیغ کشیدم و گفتم :

-ماااااااااااماااااااااااننننننن

اخمی کرد و بلند گفت :

-یامان

دلخور نگاهش کردم همونجور که میرفت سمت در گفت :

-خوشحال نیستم که آرمین داره از پیشمون میره ولی اون با بهناز خوشبخته...هر پدر و مادری هم خوشبختیه بچشو میخواد

برگشت سمتم و با لبخند ادامه داد :

-برای تو هم همینو میخوام

با عشق بهش زل زدم مامان خنده ایی کرد و گفت :

-خوردی منو تموم شدما

با دهن باز نگاش کردم سابقه نداشت اینجوری حرف بزنه چشمکی بهم زد و با خنده رفت بیرون به خودم اومدم و مثل جت حمله ور شدم سمت لباسام

√√√√√√√√√√√√

عصبی به آرمین نگاه کردم که با ارمیا وایساده بودن ای خدا ماشین منو برداشته بود منم مجبورم با ارمیا بیام عزا داشتم از همین الان آرمین زل زده بود به بهناز ارمیا هم طبق معمول دستاش تو جیبش بود و یه نگاهش به من بود یه نگاهش به بهناز خوب میفهمیدم که سعی داره نگاهشو از من بدزده دلیلشو نمیفهمیدم ولی تو ذهنم آشوبی بود برا خودش انگار یه جلسه تو مخم راه انداخته بودن یکی نظر میداد این ارمیا یه جوریه اون یکی میگفت شاید دوست داره منم با تعجب چشامو از تصورات مزخرفم گرد میکردم اون یکی میگفت نه بابا اگه دوسش داشت که دشمنش نبود کلا سیمای مغزم قاطی کرده بود بدجور کلافه سرمو تکون دادم و چشم دوختم به آرمین یه کتو شلوار قهوه ایی و پیراهن نسکافه ایی که مدل خاصی داشت و یه کروات کرمی مدل دار هم گردنش بود موهاشو داده بود بالا و صورتشم شیش تیغ بود نگاهم افتاد به بهناز که داشت میرفت سمت آرمین شنل رو سرش بود ولی یکم داده بود عقب که بتونه آرمینو ببینه خیلی معلوم نبود ولی یه لباس نسکافه ایی قهوه ایی که مثل لباس عروسا پف داشت بالاش ساده بود و آستین داشت یکم گل کاری شده بود پایینشم با حریر مدل دار چین داده بودن پایین یه آرایش ملایم تو صورتش بود که بهش میومد و موهاشم نصفشو داده بودن بالا نصفشم پایین موج دار ول کرده بودن خیلی ناز شده بود بهناز رفته بود سمت آرمین و با هم یواش حرف میزدن برای اینکه معذب نباشن یکم رفتم سمت ارمیا نزدیکش وایسادم زیر چشمی میپاییدمش یه کتو شلوار سرمه ایی پوشیده بود با یه پیراهن آبی کمرنگ کروات نزده بود و خیلی ساده اما شیک بود تیپش خودمم که یه پیراهن دکلته پف دار پوشیده بودم رنگ گلبهی کفش پاشنه بلند گلبهی روی سینم سنگ

دوزی قشنگی شده بود و برق میزد یه کت هم گرفته بودم بندازم رو شونم موهامو داده بودن بالا فقط یکمش از سمت راست بغل گوشم پایین بود یکمشم از سمت چپ یه گل ریز گلبهی هم زدم رو موهام آرایشمم فقط یه خط چشم و رژ گونه و رژ لب بود خودمم که سفید بودم به آرایشگره اجازه ندادم بیشتر این بزنه چون همینجورشم چش میخوردم واااااااااا کجا بودم آهان خودمو با مانتو و شال پوشونده بودم فقط صورتم پیدا بود حواسم اصلا به دورو برم نبود و داشتم فکر میکردم اینقدر غرق بودم که آرمین دیگه کفرش در اومد و داد زد :

-هوی

از جا پریدم خداییش داشتم سکته میکردما برگشتم سمتش و بهش توپیدم :

-چته

اخمی کرد و گفت :

-دارم میرم خواستی بیا

حرصی شدم ینی چی مثلا میخواست بگه منو داره به زور میبره؟؟؟زبونی دراز کردم و گفتم :

-من با تو جایی نمیام

پوزخندی زد و گفت :

-پس بمون تا کپک شی

برو بابایی گفتم همزمان که برگشتم طرف آرمین اینا اونم حرکت کرد خشکم زد آرمین نامرد با بهناز رفته بودن چطور اجازه داد منو با این الدنگ تنها بذاره؟؟؟؟

پامو کوبیدم به زمین ارمیا داشت یواش میرفت جیغی کشیدم و محکم زدم به سرو صورت خودم و دنبال ارمیا دویدم دست خودم نبود وقتی خیلی حرصی میشدم اینجوری میشدم من دنبال ماشین میدویدم که یه دفه ارمیا بی هوا زد رو ترمز با مخ رفتم تو شیشه عقبش از درد جیغی کشیدم ارمیا هول و هراسون پیاده شد و داد زد :

-چیشد آرشین خوبی؟؟؟

روبروش وایسادم و عصبی دهنمو تا آخر باز کردم و تا آخرین حد ممکن با صدای بلند پشت سر هم جیغ میزدم خیلی حرصی بودم هم از کار آرمین هم ارمیا ارمیا کلافه داد زد :

-بسه

ولی من بی توجه بهش جیغ میزدم کلافه تو موهاش دستی کشید دستمو کشوند بردم تو ماشین خودشم نشست گاز داد به ماشین و راه افتاد دیگه گلوم داشت پاره میشد که با حرفی که ارمیا زد در جا کپ کردم و مات نگاهش کردم

√√√√√√√√√√√√

چشامو گرد کردم و گفتم :

-چی گفتی؟؟؟

خونسرد گفت :

-گفتم بسه

کلافه گفتم :

-بعدش

جدی زل زد بهم و گفت :

-چیزی نگفتم فقط گفتم بسه

هه آقارو باش به خیالش همه مثل خودشن خودم شنیدم گفت عزیزم

حرصی جیغ زدم و گفتم :

-اگه نگی جیغ میزنم

ارمیا یهو بی هوا اومد سمتم و مستقیم چشامو نگاه کرد زل زدم تو چشایی که حالا به سرمه ایی میزد خدایا این بشر چرا چشاش اینجوریه؟؟؟آب دهنمو قورت دادم چی تو چشاش بود که اینجوری مسخ میکرد منو؟؟؟از اون همه نزدیکیش معذب بودم احساس تنگیه نفس داشتم با صدای لرزون گفتم :

-ارمیا توروخدا برو عقب خودت میفهمی داری چکار میکنی؟؟؟بکش عقب دارم پس میوفتم

دست خودم نبود داشت گریم میگرفت واقعا برام خیلی نفس گیر بود بغضم گرفت با بغض نگاهش کردم دستشو مشت کرد و کوبید رو فرمون صدای بوقش بلند شد داد زد :

-لعنتی...لعنتی....لعنتیییییییییی

دیگه اشکم سرازیر شد حس بدی داشتم...حس میکردم ارمیا منو به زور تحمل میکنه که اینجوری قاط زد اما با حرفی که بی هوا زد ماتم برد ارمیا عصبی دست مشت شدشو جلو آورد و با ناله و صدای لرزون گفت :

-تو داری با من چکار میکنی آرشین...

داد زد :

-با من چکار میکنی لعنتی....

و به سرعت از ماشین پرید بیرون ماتو متحیر به راه رفتنش نگاه میکردم من؟؟؟من چکارش داشتم؟؟؟با بغض خیره شدم به جلو و اشکام اجازه دادم سرازیر بشن چه جشنی بشه امشب

√√√√√√√√√√

عاقد کلافه گفت :

-آقای محترم من جای دیگه قرار دارم لطفا عجله کنید

صدای بهنازو شنیدم که میگفت :

-من تا آرشین نیاد عقد نمیکنم

عاقد دفترو بست و گفت :

-نه اینجوری نمیشه...خداحافظ شما

قبل اینکه عاقد بره رفتم تو و با صدای بلند سلام کردم همه از جمله بهناز و آرمین و مامان با عصبانیت نگام میکردن بیخیال و بی حوصله رفتم سمت بهناز دولا شدم و در گوشش غریدم :

-حالا اومدیو من مرده بودم تا آخر عمرت میخواستی بگی تا من نباشم بله نمیگی امل؟

بهناز شکاری نگاهم کرد و گفت :

-زر نزن...اگه تو مرده بودی خودمو میکشتم

عصبی تقریبا داد زدم :

-تو غلط میکردی

خیلی عصبی بودم بهناز کپ کرده بود آرمین هم اخم کرده بود ولی چیزی نمیگفت صاف وایسادم همه زل زده بودن بهم برای اینکه جو رو برگردونم به حالت اولش نیشخندی زدم و رو به عاقد گفتم :

-نمیخواین خطبه رو بخونین؟؟؟

عاقد از اون نگاها بهم کرد به معنی واقعا که اخمی کردم عاقد سه بار خطبه رو که خوند بهناز یکم صداش گرفته بود تو دلم لعنتی فرستادم به خودم و منتظر بهنازو نگاه کردم که بله رو گفت همه کیل میکشیدند و دست میزدن آرمین خوشحال بود مامان بابا خاله همه داشتن قربون صدقه ی بچه ها میرفتن برگشتم سمت بهناز گونشو بوسیدم و گفتم :

-آبجی جونم

این بی توجهیه بهناز ینی قهره با بغض ادامه دادم :

-بهناز؟

به سرعت برگشت سمتم نگاهم کرد اشک تو چشاش حلقه زد بلند شد و پرید روم محکم بغلش کردم و گرفته گفتم :

-چقدر زود بزرگ شدیم

به هق هق افتاد آرمین که روبروی من بود نگران گفت :

-بهناز آرشین بسه توروخدا

با حرف آرمین نتونستم خودمو کنترل کنم و اشکم ریخت خیلی سخته خواهرت که وابستشی با کسی حتی برادرت ازدواج کنه و زود از پیشت بره خیلی سخته ارمیا با آرمین کار داشت رفت سمتش که چیزی بگه نگاهش افتاد به من جا خورد و دستش تو هوا موند بوسه ایی به گونه ی بهناز زدم و قربون صدقش رفتم و گفتم :

-نگران نباش خوشگلم قول میدم سر خونتم رفتی زود به زود خونتون باشم

آرمین میخندید نمیفهمیدم چرا عصبی برگشتم سمتش و گفتم :

-خنده داره؟؟؟

ارمیا پقی زد زیر خنده مات شدم چقدر قشنگ میخندید الاغ همش اخماش تو هم بود جلو من خندشو قورت داد و گفت :

-شبیه پاندا شدی

با عصبانیت جیغی کشیدم و گفتم :

-پاندا خودتیو اون عمت مزخرف

عسل از پشت سرم با خنده گفت :

-ای بابا تو هم تا کم میاری منو میدازی وسط

به سرعت برگشتم سمتش عسل با دیدنم کپ کرد ارمیا آرمینو بهناز زدن زیر خنده با بدبختی عسلو نگاه کردم که همونجوری نگاهم میکرد بهناز زد پشت کمرم و با خنده گفت :

-ارمیا حق داره خب آرایشت ریخته رو صورتت

با شنیدن حرف بهناز رنگم پرید خجالت زده دویدم سمت دستشویی ها بچه ها هنوزم داشتن میخندیدن لبخندی زدم و رفتم که آرایشمو درست کنم

√√√√√√√√√√√

محو بهناز و آرمین بودم خدایا چقدر اینا بهم میان انگار که آفریده شدن واسه هم...یکی محکم زد پس کلم اینقدر محو اینا بودم که توجه نکردم به کسی که زد پس کلم بی توجه زل زدم به بهناز که از چیزی که آرمین در گوشش گفت سرخ شد لبخند محوی زدم قربونش برم چقدر خجالتیه آبجیم...صدایی که حالا شناختمش سپیده بود گفت :

-دیوونه شدی شکر خدا؟؟؟یکی بزنگه تیمارستان بیان ببرنش

همونجوری که زل زده بودم به آرمین پررو خطاب به سپیده گفتم :

-بچه ها رو جمع کن

-چشمممممممممم امر دیگه باشه؟؟؟؟

-گمشو

سپیده تک خنده ایی کرد و رفت که بچه ها رو بیاره باز آرمین یه چیزی به بهناز گفت که این بار بهناز همراه خجالت خندید زیر لبی گفتم :

-اگه اون خوشبختی که قراره منو بگیره این کارارو با من بکنه با همین چهار تا استخون میکوبم تو دهنش والا بخدا جلو مردم خجالتم خوب چیزیه میگه میخنده آبجیم سرخ شد از خجالت...

بیخیال آرمین شدم و سرمو بردم سمت چپم که نگاهم خورد به شیش تا جفت چشم که با خنده نگاهم میکردن به جز یه جفت چشم که جدی نگاهم میکرد و طبق معمول این چشم بی خاصیت کسی نمیتونه باشه جز صاحاب بی خاصیتش...ای بابا کشتید خودتونو ارمیا رو میگم دیگ

چی گفتم؟؟؟؟؟؟؟آهان این بی خاصیت پوزخندی زد و گفت :

-بیچاره و بدبختی که بخواد تورو بگیره

حرصی داد زدم :

-تو رو سننه؟؟؟

باز از اون پوزخنداش زد من میگم با پام بزنم به فکش نه؟؟؟ادامه داد :

-آخه خندم گرفت وقتی گفتی خوشبخت خوشبختانه خر نشده کسی بخواد بیاد تو رو بگیره

بلند شدم و جلوش وایسادم به زور به سرشونه هاش میرسیدم مثل خودش پوزخندی زدم و گفتم :

-کور بودی چند وقت پیش نفس جریان خواستگاریمو گفت؟؟؟

باز پوزخند زد دستامو بردم تو موهام مرتبشون کردم که نزنم تو سرش واقعا با اینکارش حرصم درمیومدااااا

بچه ها مرده بودن از خنده از دست کل کل ما شهاب دلقک که پهن زمین شد و گفت :

-جریانشو برام گفت ارمیا خیلی باحال بود آرشین

با خنده ابروهامو بردم بالا و دست به سینه نگاه کردم به ارمیایی که از سوتیه شهاب زمینو نگاه میکرد خخخخخ ارمیا خانننننن اینم واس تو خنده ایی کردم و با شادی گفتم :

-بیاید بریم بهنازو آرمینو میخوام بلند کنم که دورشون بچرخیم

و خودم زودتر رفتم لرز کردم یه لحظه نه از سردی اتفاقا هوا خیلی گرم بود از اینکه ارمیا جریانو واسه شهاب تعریف کرده بود یه جوری شدم پس اینجوریاس ارمیا خان...هنوزم نمیخوام باور کنم که دوستت دارم تو داری با کارات لو میدی که بهم فکر میکنی...ولی تا وقتی تو اعتراف نکنی اعترافی از من نمیشنوی غرورم واسم از عشق مهمتره.....

√√√√√√√√

خیلی خر کیف بودم...بهنازو آرمینو گذاشتمشون وسط شهاب و عسل و گفتم یه سمت وایسن نفسو حسان یه سمت سپیده و کیان هم یه سمت شقایق که به تازگی عاشق یکی از فامیلای دور مامانش شده بود به عنوان نامزدش کنارش یه سمت وایسادن مینا هم که امشب فهمیدیم دلش پیش امیرعلی گیره با امیر علی وایسادن یه سمت بعد تموم شدن کارم کنار کشیدم ارمیا هم کناری دست تو جیب وایساده بود و نگاهش به آرمین بود لبخندی زدم و رو به بچه ها گفتم :

-آهنگ میذارم دو به دو دور عروس دوماد بچرخید و دست بزنید فقط هماهنگ باشید تورو خدا آرمین تو دست بهنازو بگیر عادی و یواش بچرخید یه دور اینور یه دور اونور اوکی؟؟؟

آرمین نگاهم کرد و گفت :

-تو چرا نمیای؟؟؟

چی میگفتم؟؟؟بگم شوور ندارم خخخخ فکرشو بکن من اینو بگم

به سرعت سری تکون دادم و گفتم :

-مهمونا دارن نگاهتون میکنن زود باشین

آرمین دیگه چیزی نگفت و کاری که گفتمو کرد آهنگو پلی کردم و شروع کردم به دست زدن هر جای آهنگو مختص یکی میدیدم خیلی جالب بود

شهابو عسل :

-عزیزم جای پات مونده رو قلبم

نگاه کن جون من به دستای سردم

حال و حرف من...ارمیا :

اگه تو دستامو بگیری چی میشه

از غرورت بخدا چیزی کم نمیشه

سپیده و کیوان :

نبودی بی تو من یه دنیا کم داشتم

حالا میدونم تو زندگیم تو رو کم داشتم

حسانو نفس :

تا ابد تو رو میذارم روی چشام

تو دنیا بدون که فقط تو رو میخوام

امیرعلی و مینا شقایق و کیوان :

داره کم کم باورم میشه که عاشقت شدم

از اینکه عشقو به من دادی مدیون توام

و جواب شرط بهناز از آرمین :

عزیزم غصه نخور به پای عشقت میشنم

بخدا عاشقتم عوض نمیشم همینم

لبخندی زدم خیلی قشنگ بود محو هماهنگیه بچه ها بودم نگاهم افتاد به شقایقو مینا پسرا رو ول کردن اومدن سمت من متعجب بهشون زل زدم از اون طرفم حسانو شهاب اومدن سمت ارمیا اونم حال منو داشت شقایق دستمو کشید چون انتظار این حرکتو نداشتم ناخودآگاه دنبالش دویدم ارمیا رو هم کشوندن سمتی که من وایسادم شقایق گفت :

-بهناز گفت بیارمت تنها نباشی

حسان لبخندی به ارمیا زد و گفت :

-آرمین خواس

رفتند سر جاشون و با آهنگ هماهنگ شدن دور بهنازو آرمین میچرخیدن اما منو ارمیا زل زده بودیم به چشمای هم چشامو سوالی کردم با چشام ازش میپرسیدم و تو ذهنم خونده میشد :

-لعنتی...چی ریختی تو این چشات؟؟؟چی داره که منو مسخ میکنه...خدایا چرا اینجوری شدم...من آرشین صانعی...کسی که پسرارو پشه هم حساب نمیکرد...حالا جلو این کم آوردم

ارمیا اومد جلو در گوشم زمزمه کرد :

-باور کن منم نمیفهمم چرا اینجوری شدم

سرتا پام گر گرفت چشامو بستم دیگه نمیتونستم بازشون کنم...فهمید حرفمو...کسی حرف آدمو از چشاش بخونه چی میشه؟؟؟همزمان که آهنگ تکرار کرد :

-اگه تو دستامو بگیری چی میشه

از غرورت بخدا چیزی کم نمیشه

چشامو باز کردم ارمیا ملتمس زل زده بود بهم از حرکت ارمیا ازش فاصله گرفتم و دویدم سمت حیاط به محض اینکه رسیدم درو که بستم جیغ میزدم تا تخلیه بشم بارون میومد حسابی نالیدم :

-خدایا چرا...چرا از بین این همه آدم این؟؟؟یکی که ازش متنفر بودم...داره چه مرگم میشه....اون چرا باید حرفامو از چشام بخونه....با بیچارگی نشستم رو زمین خیس بیخیال زل زدم به جایی یه دفه تصویر ارمیا اومد جلو چشمم کلافه سرمو تکون دادم بلند شدم رفتم تو درو محکم کوبیدم بهم و از پله ها رفتم بالا دیگ آخر شب بود حتما مراسم آخراش بود و تموم میشد دیگ حوصله ارمیا و بچه ها رو نداشتم ولو شدم رو تخت و به زور چشامو بستم

√√√√√√√√

-آرشین پاشو...

-آرشیییییییییننننن پاااااااشووووووووو....

بی حوصله از جام بلند شدم بهناز متعجب نگاهم میکرد :

-چرا صورتت اینجوریه

آرایشمو پاک نکرده بودم....برگشتم سمت بهناز و گفتم :

-چرا پیش آرمین نیستی؟؟؟

لبخندی زد و گفت :

-بودم رفت پایین

ادامه داد :

-اینا رو ولش تو چرا یهو در رفتی؟؟؟

بی حوصله گفتم :

-برو بیرون میخوام برم حمام

-زود بیا بعداز ظهر کلاس داریم

-من نمیام حوصله ندارم

اخمی کرد و گفت :

-زود بیا با ماشینت میریم

رفتم تو و درو بستم تو آینه نگاهی به خودم کردم خندم گرفت چقدر بی جنبه بودم رژ لبش پخش شده بود خط چشمم دوروبر چشمم پخش شده بود ریمل ریخته بود زیر چشمام رژگونه هم محو شده بود دمپایی پوشیدم و رفتم سمت حمام...

√√√√√√√√√√√

نفس میگفت بهش خوش گذشته و ابراز خوشحالی میکرد از دوستیه با ما رو کرد به من و گفت :

-آرشین چقدر زود رفتی بالا

-آره حوصله نداشتم

-ارمیا هم همون موقع که رفتی رفت

با ناله گفتم :

-میشه درموردش صحبت نکنی؟؟؟هر چی میکشم از دست اونه

نفس اومد حرف بزنه که یهو حسانو ارمیا نمیدونم از کجا پیداشون شد اومدن جلوی منو بهنازو نفس با تعجبو ترس بهشون نگاه کردیم که با لبخند خیره شده بودن به ما نفس از بهت در اومد و با اخم به حسان نگاه کرد و گفت :

-این چه حرکتیه؟؟؟

حسان لبخندی زد و آستین نفسو کشید دنبال خودش و برد بهناز یه دفه گفت :

-آرشین آرمین زنگ زد به گوشیم من میرم اونجا صحبت کنم

و بدو بدو رفت سمت نیمکت اونجا با تعجب زل زدم به ارمیا که لبخند میزدو نگام میکرد وا اینم خله ها چرا همچین میکنه؟؟؟با شادی دستاشو کوبید بهم و گفت :

-چطوری؟؟؟

با دهن باز نگاهش کردم الان چیشد؟؟؟یا خدا نکنه دیوونه شده؟؟؟

اخمی کردم و گفتم :

-چته تو؟؟؟

مهربون نگاهم کرد با چشای گرد گفتم :

-چیه چرا همچین میکنی؟؟؟

به خودش اومد و گفت :

-هیچ فکر کردی؟؟؟

-به چی؟؟؟

-اینکه چقد مزاحمی؟؟؟

اخمی کردم و با داد گفتم :

-ینی چی؟؟؟

با خنده گفت :

-مزاحم بهناز و نفسی

براق شدم سمتش :

-به توچه؟؟؟

سر تاسفی تکون داد و گفت :

-ندیدی بهناز چطوری از دستت فرار کرد حسانم نفسو کشید عقب؟؟؟

خیلی حرصی شدم با حرصو داد گفتم :

-من مزاحمشونم؟؟؟حالا دیگه نیستم

خیلی حرفش برام گرون تموم شد عصبی قدم میزدم و میرفتم سمت در دانشگاه که برم خونه یکی از پشت آستین لباسمو کشید برگشتم سمتش و با کولم محکم زدم به کلش ارمیا کولمو از دستم کشید فکر نمیکردم بتونه بکشه از دستم تعادل نداشتم بی هوا افتادم تو بغلش انگاری همه چیز وایساد تو دلم آشوبی بود و ارمیا نگاهم میکرد با چشایی که حالا عسلی بود چشاش میچرخید تو صورتم منم میخ چشاش شده بودم شاید این صحنه سه ثانیه هم نکشید ولی برای من سه قرن گذشت انگار...به خودم اومدم اگه کسی مارو میدید بد میشد سریع از بغلش اومدم بیرون سرخ شده بودم از خجالتو گرما با خجالت گفتم :

-به بهناز بگو بیاد کلاس من رفتم

و دویدم سمت سالن محکم با دست زدم رو گونه هام و رفتم تو کلاس بهناز بعد چند دقیقه اومد کلاس پیدام که کرد نشست پیشم و با خنده گفت :

-خوش گذشت؟؟؟؟

گیج گفتم :

-کجا؟؟؟

خندید و گفت :

-هیچی

بیخیالش شدم و گفتم :

-بهناز؟

-جونم

-من مزاحمتم؟؟

با تعجب گفت :

-نه چطور؟؟؟

فکری کردم و گفتم :

-هیچی بیخیال

-وا تو هم خلیا

چیزی نگفتم و خیره شدم به جایی چند دقیقه ی بعد که نفس اومد استاد هم اومد مثل همیشه فکرامو ریختم دور و به استاد گوش دادم داشت از پایان نامه برامون حرف میزد که کم کم خودمونو آماده کنیم دیگه آخرای ترممون بود باید خودمو آماده کنم

√√√√√√√√√

دنده عوض کردم و چراغ سبز شد راه افتادم بازم دوباره فکر کردم اینا خیلی مشکوک میزنن بهنازو آرمین از صبح رفته بودن بیرون نیومده بودن مامانو بابا هم بعدازظهر رفتن خونه خاله تو خونه تنها بودم که کیان زنگ زد به موبایلم خیلی تعجب کردم آخه خیلی وقت بود زنگ نزده بود بعد اینکه رسما از سپیده خواستگاری کرد دیگه همش با سپیده بیرون بودن گفت که بیام به آدرسی که برام میفرسته آدرس یه کافی شاپ بود که نرفته بودم تا حالا رسیدم دم کافی شاپ چیزی از داخل معلوم نبود رفتم جلو درو باز کنم باز نمیشد یکی دوبار عقب جلوش کردم باز نشد رفتم عقب یه تیکی خورد و باز شد ابروهامو دادم بالا این دیگه چه جورشه؟؟؟درو هول دادم و رفتم تو یه دفه یکی جیغ کشید از ترس چسبیدم به در و بهت زده به روبروم نگاه میکردم مامان بابا آرمین بهناز کیان سپیده شهاب عسل امیرعلی مینا کیوان شقایق نفسو حسان خاله عمو حمید عمو سعید و زنعمو و ارمیا انقدر ترسیده بودم که از حال رفتم و افتادم رو میز کناریم بهناز جیغی کشید و اومد سمتم واقعا خیلی بی هوا جیغ زدن ترسیدم بهناز مدام آب میپاشید تو صورتم و صدام میزد یکم آب قند به خوردم دادن حالم جا اومد بلند شدم همه نگران نگاهم میکردن کیان با خنده گفت :

-ببین برا کی تولد گرفتیم

ماتم برد تولد من؟؟؟آخ آخ چرا یادم نبود...پس بگو چرا اینا یهو ول کردن رفتن اصلا یادم نبود لبخندی زدم و به همه نگاهی کردم صدام گرفته بود از بی حالی با خش گفتم :

-مرسی از همه

سپیده و شقایق دست میزدن و تولدت مبارک میخوندن برام اینقدر با کیان و حسان مسخره بازی در آوردن که دلمون درد گرفت بهناز رفته بود چیزی بگیره وقتی برگشت یه کیک کوچولو دستش بود لبخندش یه جوری بود وقتی اومد جلو مهلت نداد و کیکو پرت کرد تو صورتم حدس میزدم همچین کاری بخواد بکنه خندیدم و گفتم :

-حالا من هیچی این کیکو حروم میکنی الکی

خندید و گفت :

-فدا سرت

زدم پشتش و محکم بغلش کردم کیک اصلیو آوردن عکس منو چاپ کرده بودن روش ذوق زده نگاهش کردم و گفتم :

-چه خوشگله پیشنهاد کی بود؟؟؟

و سرمو آوردم بالا آرمین با لبخند گفت :

-ارمیا زنگ زد گفت کجایی گفتم دارم میرم برا آرشین کیک بگیرم پرسید کیک برای چی گفتم تولدته تبریک که گفت گفتم نمیدونم چجوری بگیرم بهنازم گیر کرده بین دو سه مدل اونم گفت ساده عکسشو چاپ کن دیدم راست میگه چرا خودمونو خسته کنیم عکستو میذاریم خیلیم قشنگه

ساکت به حرفای آرمین گوش میدادم ولی نگاهم به ارمیا بود که نگاهم میکرد تو چشاش خیره شده بودم فکر کنم خیلی طولانی شد که یکی زد به بازوم خجالت کشیدم و رفتم شمعارو فوت کنم که بهناز گفت :

-اول آرزو کن عزیزم

چشمامو بستم و فکر کردم...من چه آرزویی دارم؟؟؟هیچی ندارم ولش کن چشامو باز کردم نگاهم خورد به ارمیا نظرم عوض شد در دل دعا کردم خدا تکلیف منو ارمیا رو روشن کنه بدون اینکه اجازه بدم بهناز آرزومو بپرسه سریع شمعارو فوت کردم کیان لبخند مسخره ایی زد و گفت :

-بیست و یک سالگیت مبارک

منم لبخند مسخره ایی زدم و گفتم :

-مرسی

بچه ها خندیدن امیرعلی گفت :

-کادوهاتونو رو کنید ببینم

بچه ها سروصداشون بلند شد یکی میگفت آخ یادم رفت یکی میگفت اول خودت امیرعلی اون یکی میگفت مگه کادو هم میخواس؟؟؟؟؟از پررویی بچه ها زدم زیر خنده خداییش خیلی پررو بودنا هلاک شقایق شدم که میگفت : مگه کادو هم میخواس خخخخ

همونجور که میخندیدم نگاهم افتاد به ارمیا داشت لبخند میزد از تعجب خندم قطع شد و به سکسکه افتادم بهناز سرخ شده بود از خنده زد پشتم و گفت :

-نمیری حالا

اصلا تو باغ نبودم نگاهم به ارمیا بود که حالا مثل بهناز سرخ شده بود ارمیا به من میگفت تو داری با من چکار میکنی...منم حالا میپرسم تو داری با من چه میکنی ارمیا؟؟؟؟؟

به خودم اومدم یه عالمه کادو جلوم بود ذوق زده دستامو کوبیدم به هم و گفتم :

-اینا مال منه؟؟؟؟

نفس به مسخرگی دستاشو مثل من کوبید به هم و گفت :

-آره خاله جون

اخمی کردم آرمین خندید و یه بسته در آورد و گفت :

-ناقابله آبجی کوچولوم

لبخندی زدم مثل وحشیا کادو رو قاپیدم از دستش و باز کردم گردنبند طلای نازک و ظریفو که یه قلب کوچولو داشت گرفتم جلوم خیلی خوشگل بود لبخندی زدم گذاششتمش تو جعبه و از آرمین تشکر کردم مامانو بابا یه کارت هدیه یه میلیونی بهم دادن هر کدوم پونصد تومن مامان گفت که پول داده که هر کاری میخوام باهاش کنم...بهناز دستبند همون گردنبد رو برام گرفته بود...شقایق و کیوان یه ادکلن...حسانو نفس یه ساعت...مینا و امیرعلی گفتند خبر نداشتن دیر فهمیدن بعدا برام جبران میکنن...عمو سعید و زنعمو از سفر قبلی خارج رفته بودن یه ست پیراهن مجلسی با کیفو کفشش...خاله و عمو حمید هم یه ست کامل آرایشی...ینی عاشق خاله بودم میدونس من عاشق آرایشم وسایلامم خیلی قدیمی شده بود برام خریده...سپیده و کیوان یه

مانتو تک... شهاب و عسل هم یه کارت هدیه که معلوم نبود چقدریه...از همه تشکر کردم ارمیا که ساکت نشسته بود اومد جلو و گفت :

-اینم کادوی من قابل شما رو نداره خانم صانعی

دو تا حس اومد سراغم یکیش خوب یکیش بد بد به خاطر اینکه اسممو اینجوری صدا کرد حس خوبی نداشتم حس میکردم خیلی غریبه ام و حس خوب از کادو دادنش واقعا ازش توقع نداشتم با رفتاری که ازم بعید بود گفتم :

-خیلی ممنون آقای زند امیدوارم تو شادی هاتون جبران کنم

از تعجب ابروهاش پرید بالا یکم همونجوری نگاه کرد بعد گفت :

-بازش نمیکنی؟؟؟

چشامو ریز کردم و گفتم :

-سرکاری نباشه

لبخندی زد و زیر لب چیزی گفت :

-دیوونه

-چیزی گفتی؟؟؟

سری تکون داد به معنی نه و گفت :

-بازش کن

ولی من شنیدم گفت دیونه کادوشو باز کردم از چیزی که دیدم ماتم برد چه قشنگ بود آوردمش بالا ناخودآگاه به انگشتم زدمش و نگاهی بهش کردم لبخندی زد و گفت :

-حق دارم بگم قابل داره؟

با قدر شناسی نگاهش کردم و سری تکون دادم شما هم اگه یکی انگشتری که اسم خدا روش حک شده باشه بهتون کادو بده اینکارو نمیکنید؟؟؟حالا هزارم با اون شخص دشمن باشی....ارمیا داشت نگاهم میکرد منم خیره شدم به اون چشای عسلی....

√√√√√√√√√

با دهن باز خیره شدم به پسره که حالا فهمیدم اسمش جاویده...این از کجا پیداش شد یهو؟؟؟من اصلا ندیده بودمش اومده جلو منو گرفته میگه خانم میشه یه لحظه وقتتونو بگیرم...منم ساده به خیالم سوال در مورد دانشگاه داره نگو آقا از من خوشش اومده خواستگاری کرد ازم...حالا اینش مهم نیس مهم اینه که از من کوچیکتره خودش گفت جاوید حسن پور هستم بیست سالمه دانشجوی دندان پزشکی هستم...همچنان داشتم با دهن باز نگاهش میکردم که لبخند محوی زد و گفت :

-من شما رو زیاد دیدم منتها خودمو پنهون میکردم ازتون

به خودم اومدم و رفتم حرفی بزنم که یهو نمیدونم این ارمیا و حسان از کجا پیداشون شد حسان گفت :

-سلام خوبید نفس کجاست؟؟؟

من ساکت پسره رو نگاه میکردم بهناز گفت :

-سلام الان میاد

حسان برگشت سمت من و گفت :

-سلام عرض شد آرشین خانم

اینقدر گیج کار پسره شدم که نمیتونستم جواب بدم فقط سری به نشونه سلام تکون دادم حسان متعجب گفت :

-خوبی آرشین؟؟؟

باز سری تکون دادم به پسره خیره شدم پسره هم پررو زل زد تو چشام ارمیا با لحن عصبی گفت :

-میشه بگید اینجا چه خبره؟؟

اینبار به ارمیا خیره شدم بهناز با لحن نگرانی گفت :

-هیچی

ارمیا اشاره کرد به پسره و غرید :

-آقا کی باشن؟؟؟

جاوید خودشو کشید جلو و گفت :

-من خواستگار خانم صانعی هستم شما کی باشی؟؟؟

ارمیا به وضوح جا خورد متعجب گفت :

-تو...خواستگار آرشین؟؟؟

جاوید اخمی کرد و گفت :

-اشکالی داره؟؟؟

ارمیا گارد گرفت سمتش یقشو گرفت از ترس جیغ کشیدم و رفتم عقب جاوید خیلی لاغر بود و این باعث شد ارمیا بتونه بهش مسلط باشه ارمیا داد زد :

-مرتیکه خجالت نمیکشی هنوز دهنت بو شیر میده اومدی خواستگاری یکی که ازت بزرگتره؟؟؟

جاوید هم غرید :

-به تو چه...باباشی داداششی فضولشی؟؟؟کیشمیشی هان؟؟؟؟

ارمیا صداشو برد بالا جوری که داشتم خودمو خیس میکردم گفت :

-داداششم چی میگی حالا؟؟؟

ناخودآگاه اخمام رفت تو هم جاوید رنگش پرید با تته پته گفت :

-ببخشید نمیدونستم خانم خواهرتونن

ارمیا یقشو کشید و پرتش کرد کناری و گفت :

-حالا که فهمیدی بزن به چاک تا نکشتمت

جاوید نگاهی به من کرد ارمیا سمتش خیز برداشت تا بگیرتش که زود فرار کرد و رفت ارمیا برگشت سمت من اخمی کرد و گفت :

-خودش کم بود یه خواستگار منگل تر از خودش پیدا شد

حرصم گرفت رفتم جلوش و گفتم :

-کسی مجبورتون نکرده بود فضولی کنید تو کار مردم آقای زند

مات نگاهم کرد پوزخندی زدم و کنار رفتم دست بهنازو کشیدم رفتم سمت سالن عصبی دست بهنازو فشردم بهناز آخی گفت و نگاهی کرد بهم دستمو شل کردم بهناز گفت :

-آرشین

کلافه گفتم :

-هوم

-یه چیزی بگم عصبی نمیشی؟؟؟

سری تکون دادم ینی نه ادامه داد :

-من....فکر میکنم...این پسره ارمیا

برگشتم سمتش و منتظر نگاهش کردم ادامه داد :

-دوستت داره

پوزخندی زدم و گفتم :

-آره خب جای برادری چیزی کم نذاشت واسم بنده خدا

بهناز خودشو کشید جلوم و گفت :

-ولی من مطمینم اونو همینجوری گفت که شر پسره کم بشه ندیدی چه جوشی کرد؟؟؟

کلافه و بی حوصله گفتم :

-بس کن بهناز اینقدر چرت نگو

بهناز گفت :

-صبر کن

یه شاخه ی درخت از روی زمین پیدا کرد یه جایی که خاکی بود با شاخه دو تا خط رو هم کشید و گفت :

-این خط اینم نشون ببین کی بهت گفتم اینو

برو بابایی گفتم و رفتم سمت در سالن بهناز دوید سمتم و تا خود کلاس یه زیر در مورد ارمیا حرف میزد....ای ارمیا بگم خدا چکارت کنه

√√√√√√√

-آرشین زود باش

-خیلی خوب شما برید من میام

سری تکون دادم چقدر بچه ها پررو بودن توی جشن اومدن شام خوردن بازم گیر دادن به آرمین بیچاره که باید به ما شام جدا بدی حالا دارم آماده میشم برای رفتن به رستوران یه تیپ خفن زدم حالا دیگه خودتون بفهمید تیپ خفن چیه....

-آرشیییییییین بیاااااا دییییییگههههه

وای من رفتم خره صدام کرد

√√√√√√√√√√

زیر چشمی نگاهی به ارمیا کردم که روبروم نشسته بود اینم ترشی نخورده یه چییزی میشه نکبت....چه تیپی زده دختر کششششششش مشغول غذا خوردن بودیم که تلفنم زنگ خورد از شماره ای که دیدم داشتم شاخ در می آوردم اینکه سال به ماه بره به ما زنگ نمیزنه حالا چی شده به من زنگ زده دکمه اتصال رو زدم

-جانم

-سلام عشقمممم

نه مثل اینکه واقعا خودشه...به طرز عجیبی نیشم از بنا گوش در رفت از جا پریدم جوری که صندلی افتاد همه با دهن باز نگاهم میکردن ارمیا قاشق تو دستش که میخواس ببره سمت دهنش تو هوا موند با داد گفتم :

-سلام عزیزم...چطوری!؟؟چه عجب یادی از من کردی؟؟؟؟

همونجور که داشتم حرف میزدم یه گارسون اومد پیشم و گفت :

-خانم لطفا یکم آرومتر

-یه لحظه صبر کن عشقم

نیشمو برا بچه ها باز کردم که با دهن باز داشتن نگاهم میکردن و برای اینکه راحتتر صحبت کنم رفتم سمت در

√√√√√√√√√

(داستان از زبان ارمیا)

قاشق تو دستم فشار میدادم جوری که نزدیک بود تو دستم بشکنه به در عصبی خیره شده بودم دندونامو به هم میسابیدم....دختره ی نفهم...بیشعور...چه عشقم عشقمی واسه ما راه انداخته...اگه من تو و اون پسره ی لندهورو نکشتم...همینجوری نگاهم به در بود و داشتم فش میدادم که یکی دستمو گرفت برگشتم سمتش عسل نگران نگاهم میکرد نگاهش کردم تنها کسی که میدونه درون من چه خبره و تو این دل لامصب چی میگذره...چشامو بستم که بدونه چیزی نیس...نفسی کشید و برگشت سمت شهاب باز منتظر به در نگاه کردم تا اینکه خانم با نیش شل تشریف فرما شدن...

√√√√√√√√

(آرشین)

امروز بهترین روز زندگیمه میدونید که نمیدونید که ولی من بهتون میگم که بدونید که عشقمممممممم دارههههههه میاد خونموووووووننن الانم آهنگ گذاشته بودم و با بهناز میرقصیدیم...یه دفه صدای زنگ در اومد با جیغ و داد و قر تو کمر رفتم سمت در وای خدا چقد دلم براش تنگ شده الهی که من قربون اون قدو بالاش برمممممم

√√√√√√√√√

جیغی کشیدم و بغلش کردم با ولع عطرشو کشیدم تو ریه هام کصافطططط عجب عطری زده بود از اون خارجی های اصل بود...محکم و سفت بغلش کرده بودم جیغ زد و گفت :

- هوی خفه شدم ولم کن

اخمی کردم و ولش کردم و گفتم :

-خوبی به تو نیومده

نگاهی به پشت سرم کرد و برو بابایی تحویلم داد و پسم زد کنار برگشتم بهنازو دیدم که خوشحال و جیغ جیغ کنان رفت بغلش و همونجور که بغلش بود گفت :

-بیشعور چرا خبر ندادی میخوای بیای؟

خب عزیزانم فش ندهید معرفی مینمایم این خل و دیونه که میبینید دختر عموی اینجانب آیلار خانمه گلللل هستن دختر عمو سعید آجی بنده و صد البته آبجی امیر علی خان یک سال از من کوچیکتره منتها چون از بچگی دوس داشت پیش منو بهناز باشه خودشو کشید بالا و جهشی خوند ما هم خیلی خیلی دوستش داریم دبیرستان که میخواستیم ثبت نام کنیم این کصافط از یکی شنید خارج خیلی خوبه و اینا هوایی شد و بر خلاف اصرار های منو بهناز رفت خارج بماند که تا چند هفته جواب تلفتاشو نمیدادم آخر سر عمو سعید یه روز شاکی اومد خونمون که من خسته شدم بس آیلار زنگ زد خونه چرا جوابشو نمیدیو اینا منم بی میل جوابشو دادم کلی جنگو دعوا راه انداختم که چرا رفت و اینا اونم ازم دلجویی کرد و گفت که میخواد پیشرفت کنه و تا میتونه درس بخونه که بره سر یه کاری که مستقل باشه و به عمو سعید محتاج نباشه از این طرز فکرش حرصم میگرفت و مدام سرزنشش میکردم ولی اون کار خودشو کرد و تا الان خارج درس میخوند خونه داییش زندگی میکرد و عمو سعید خیالش از بابت امنیت دخترش راحت بود الانم که نفهمیدم چرا درسشو ول کرد برگشت ولی خوشحالم که میبینمش با کلی مسخره بازی رفتیم تو خونه و سروصدایی راه انداختیم آیلار هنوز وایساده بود کفشاشو در بیاره آرمین از پله ها اومد پایین و با عصبانیت گفت :

-از صبح دارن عین دیونه ها میرقصن حالا هم که دارن سروصدا میکنن چه خبرتونه؟؟؟

بهناز ریز خندید لبخند موذیانه ایی زدم و گفتم :

-برو باو

آرمین حرصی نگاهم کرد و گفت :

-برو بابا و ززززززززز

از خنده ولو شدم رو زمین بهنازم دست کمی از من نداشت آرمین بیچاره میخواس بگه زهرمار تا آیلارو دید که یهو جفتک انداخت اومد تو ترسید و نتونست ادامه حرفشو بگه خیلی باحال بود

دستش رو هوا مونده بود و با تعجبو ترس به آیلار نگاه میکرد آیلار هم نتونست طاقت بیاره و زد زیر خنده بعد چند ثانیه آرمین به خودش اومد لبخند محوی زد و صاف وایساد و گفت :

-سلام آیلار جون خوبی؟؟؟چه بی خبر خواهر؟؟؟

از لحن آرمین خندم گرفت ضربه ایی به پشت آیلار زدم ینی خفه شو جواب داداشمو بده آیلار سرفه ایی کرد و گفت :

-سلام آرمین خان...مرسی شما خوبی؟؟؟چه کنیم دیگه دلمون برا پسر عموی گلمون تنگ شده بود گفتیم بیایم زودتر ببینیمش

بهناز اخمی کرد و گوش آیلارو کشید و گفت :

-دلت واس کی تنگ شده؟؟؟

آیلار با خنده گفت :

-پسرعمو جانم

بهناز کلافه گفت :

-آیلار سگ نکن منو

آرمین با دو تا دستاش زد رو گونه هاش و گفت :

-خاک بر سرم عشقم سگ شد

بهناز برگشت سمت آرمین با دستاش میکوبید به سینه ی آرمین منو آیلار مرده بودیم از خنده آرمین با خنده گفت :

-چرا میزنی خودت گفتی سگ شدی

بهناز جیغی کشید آرمین باز خنده ایی کرد و بهنازو کشید تو بغلش و بی توجه به تکون خوردن بهناز رو به آیلار با لحن شوخی گفت :

-خب چه خبر دختر عمو جون

-سلامتی پسرعمو جون

مرده بودم از خنده بهناز هی خودشو تکون میداد و جیغ میزد خنده ایی کردم و رفتم سمت بهناز و از بغل آرمین کشیدمش بیرون و گفتم :

-اذیت نکنید آجیمو

بهناز حرصی به آرمین نگاه کرد و گفت :

-برو پیش دختر عمو جونت دیگه چرا وایسادی؟؟؟

آیلار قهقه ایی زد و اومد سمتمون بهنازو بغل کرد و گفت :

-دیوونه آرمین جای داداش منه چرا کولی بازی در میاری؟؟

بهناز آروم گرفت و صاف وایساد آرمین با نگاهش داشت قورتش میداد خندیدم و گفتم :

-اینجا مجرد وایساده ها

به خودشون اومدن و به ما ملحق شدن و با کلی مسخره بازی آیلار رو کشوندیم تو آشپزخونه مامان کلی مثل ما جیغ جیغ کرد و آیلارو بغل کرد با بهناز واسش فرقی نداشت آیلار هم گفت که هر چقدر دلش برای مامانو باباش تنگ شده همون اندازه هم برا عمو و زنعموش تنگ شده نگاهی به جمعمون کردم و لبخندی زدم با اومدن آیلار خوشبخت تر از اون هستم که بودم

√√√√√√√√√√√√

پوفی کشیدم و جزوه رو از دست نفس کشیدم بیرون و با حرص گفتم :

-یک ساعته یه سوال میخواد پیدا کنه ها

با سرعت داشتم دنبالش میگشتم همه وایساده بودن بالا سرم بهناز نفس حسان ارمیا...نفس گیر داده بود به سوالی که منو بهناز بلد نبودیم میخواس حسان واسش حل کنه همونجور مشغول پیدا کردن بودم که یه دفه گوشیم زنگ خورد بدون اینکه نگاهش کنم برداشتم و در حالی که ورق میزدم با اون دستم قسمت سبزو لمس کردم کنار گوشم گذاشتمش و گفتم :

-الو

-سلامممممممممممم

به سرعت از جام بلند شدم هر چی رو پام بود ریخت رو زمین جیغی کشیدم و گفتم :

-سلام عشقم سلام عزیزم کجایی تو رفتی دیگه پیدات نشد که

بهناز زد زیر خنده با دهن باز برگشتم سمتش این الان به چی خندید؟؟؟نگاهی به نفس کردم دیدم همونجور نیم خیز وایساده بود خندم گرفت خنده ایی کردم نگاهم افتاد به ارمیا خشکم زد یا خدا این چرا اینقدر عصبیه؟؟؟رگ گردنش زده بود بیرون...حالا بیرونم نه خالی بستم ولی سرخ شده بود از عصبانیت دیگه یادم رفت آیلار پشت خطه همونجور مات نگاهش میکردم خیلی بد و خشمگین بهم زل زده بود آیلار بیچاره پشت تلفن داشت جیغ جیغ میکرد تلفنو قطع کردم و متعجب و سوالی نگاهم به ارمیا بود چشه این؟؟؟؟حسان سرفه ایی کرد و گفت :

-ارمیا

عصبی گفت :

-ها

یکی از پشتم گفت :

-سلام

این که صدای آیلاره...دیگه ارمیا و کوفتو زهرمارو فراموش کردم خوشحال جیغی کشیدم و پریدم بغل آیلار و از سروکولش بالا میرفتم آیلار کلافه شد و نگهم داشت و بغلم کرد و گفت :

-چته تو...دو روز نبودم فقط

نیشگونی ازش گرفتمو گفتم :

-زهرمار...کجا رفتی تو؟؟؟

خنده ایی کرد و گفت :

-مرسی خوبم تو خوبی؟؟؟

لبخندی زدم به شدت از بغلش اومدم بیرون بهناز سریع خودشو رسوند پیشمون دستامو مشت کردم اونا هم مشت کردن رفتم جلو شونمو زدم به شونشون اونا هم زدن اومدم عقب دستمو حلقه کردم تو دستاشون یه دور چرخیدیم بعد دستامونو زدیم به دستای هم و خندیدیم برگشتیم سمت بچه ها نفس و حسان با دهن باز و ارمیا با جدیت نگاهمون میکردن پوزخندی زدم تا دو دیقه پیش داشت میترکید از عصبانیت حالا واسه من تریپ جدیت برداشته بیخیالی طی کردمو رو به آیلار گفتم :

-خب عشق من چطوریاس؟

-خوبم آبجی جونم معرفی نمیکنی

لبخندی زدم برگشتم طرف بچه ها و گفتم :

-ایشون نفس خانم گل و گلاب بچه ی شیراز هستن از روز اول با ما بودن تا الان همسن خودمونه و با خانواده از شیراز اومدن تهران

آیلار لبخندی به نفس زد و اظهار خوشبختی کرد رو کردم سمت حسان و گفتم :

-ایشون آقا حسان هستن نامزد نفس جون بیستو پنج سالشونه و درسشون تموم شده الانم لطف کردن برای پایان نامه ی ما اومدن کمکمون

آیلار سری برای حسان تکون داد رو کردم سمت ارمیا اخمی کردم و گفتم :

-ایشون هم متاسفانه و بدبختانه هم دانشگاهی بنده بودن دوست حسان جان بدبخت هستن و به معنای کامل یه خودشیرین که همه جا که منو نفسو حسانو بهناز هستیم حضور داره نقش چغندرو داره

همه زدن زیر خنده خود ارمیا هم داشت میخندید با دهن باز نگاهش میکردم این الان خندید؟؟؟من میدونم این آرامش قبل طوفانه والا این هر موقع دیدیمش مثل اون بنده خدا پاچه میگیره بگذریم ایشون هم داشتن میخندیدن که نفس بین خنده هاش قهقه ایی زد برگشتم سمتش و با چشای گرد نگاهش کردم وا اینم خله ها چشه؟؟؟وقتی دید دارم نگاهش میکنم گفت :

-هه...حسان بدبخته؟؟؟

سری تکون دادم و لبخندی زدم چه خوشگل میخندید کصافط ارمیا گفت :

-منو معرفی کردی ایشونو معرفی نکردی؟؟؟

سرفه ایی کردمو گفتم :

-ایشون هم آجیه بنده آیلار خانمه گل هستن

ارمیا سری تکون داد و گفت :

-نمیدونستم آبجی هم داری

بهنازو آیلار زدن زیر خنده خدایا اینو شفا نده یه ذره بخندیم آخه اسکل من اگه میخواستم بهنازو جای آبجیم معرفی میکردم که از اولش پیشم بوده ارمیا متعجب به بهنازو آیلار نگاه میکرد بهناز خندشو قطع کرد و گفت :

-ارمیا خان آرشین آبجی نداره آیلار دخترعموشه براش مثل آبجی میمونه همونجور که منم مثل آبجیم میدونم

ارمیا سرش رو با ناخنش خاروند حرکتش خیلی باحال بود زدم زیر خنده بچه ها هم خندیدن هی خدا این خوشیا رو از ما نگیر

√√√√√√√√√√√

-بهناز من آمادم

اخمی کرد و گفت :

-چته چرا داد میزنی

زبونی براش بیرون آوردم برگشتم سمت آیلار و گفتم :

-بریم؟

آیلار سری تکون داد سه تایی با هم رفتیم سمت در بهناز گفت :

-آرشین آرمین میاد دیگه حتما؟؟؟

کلافه وایسادم سرجام و گفتم :

-بهناز از صبح تا حالا صد دفه اینو بپرسیدی آخه عزیزم من چه دروغی دارم بگم میگم میاد ینی میاد دیگه اهههههه

آیلار خنده ایی کرد و گفت :

-چتونه شماها من خارج بودم همینجوری پاچه میگیرفتید؟؟؟

خنده ایی کردم و محکم بهنازو بغل کردم اونم اخماشو باز کرد و گونمو بوسید آیلار مثل بچه ها گفت :

-منو بوس نمیتونید؟؟

با بهناز یکی زدیم پس کلش و با شوخیو خنده رفتیم سمت ماشینم رفتم تو فکر خدا بخیر کنه امشبو...میخوایم بریم خونه ارمیا خره...بچه ها مجبورش کردن یه بار خونشون دعوتمون کنه اینجور که عسل تو رستوران تعریف خونه ی به اصطلاح خوشگلشو میکرد بچه ها کنجکاو شدن ببینن چی توی خونه ی این مزخرف هست که عسل تعریف میکنه این شد که ارمیا با همون اخمایی که تو هم بود قبول کرد بریم خونش آیلار هم امروز خونه ی ما بود منم دعوتش کردم بیاد همراهمون اونم قبول کرد نگاهی به آیلار کردم خداییش خوشگل بود کصافط...اصلا قیافش به ما نرفته بود ته چهرش ایرانی بود ولی همه چیزش خارجی میزد چشای سبز و درشتش پوست سفیدش موی بلوندش دماغ کوچیک که به صورتش میومد و لبایی متوسط ولی خوش فرم خدایی خوشگل بود سوار ماشین شدیم پشت فرمون نشستم استارتو که زدم گازی دادم و رفتم سمت خونه ارمیا...

√√√√√√√√√√

با چشای گرد به صحنه ی روبروم نگاه میکردم آیلار وایساده بود جلوی یه پسره و باهاش بحث میکرد یکی پسره میگفت یکی آیلار اینا چشونه؟؟؟؟به خودم اومدم جلو رفتم و دست گذاشتم رو سینه ی سپر شده ی آیلار ارمیا هم ازاون طرف پسره رو میگرفت چه نسبتی باهاش داشت نمیدونم ولی هی بهش میگفت آرین بس کن آرین تمومش کن ولی مگه پسره دست برمیداشت همچین واسه آیلار گارد گرفته بود گفتم الانه که بزنه آیلارو لتو پار کنه با تلاش زیاد سعی میکردم آیلارو بزنم کنار خیلی حرصی بود و واسه پسره خط و نشون میکشید :

-ببین رو اعصاب من راه نرو ها بد میبینیا

پسره قدمی برداشت سمت آیلار و گفت :

-مثلا چه غلطی میکنی؟؟؟

آیلار کفششو برداشت و با سرعت پرت کرد سمت آرین اونم که نمیدونست چی به سرش میاد وایساده بود کفش مستقیم رفت رو سرش رنگم پرید آرین دادی کشید که کل خونه ی ارمیا لرزید همه بچه ها با نگرانی به آرین نگاه میکردن دستاشو گذاشته بود رو سرش و میپیچید به خودش ارمیا که تازه به خودش اومده بود دستای آرینو از رو سرش برداشت و با نگرانی گفت :

-آرین چیشد؟؟؟

صورت آرین سرخ شده بود بالای چشمش که داغون شده بود نگاهی به آیلار کردم زل زده بود به آرین یه دفه نمیدونم چیشد که غش کرد و افتاد زمین جیغی کشیدم و رفتم سمتش با داد و بیداد از بهناز خواستم آب قندی بیاره آیلار رو دستام گذاشتم و مرتب میزدم رو گونه هاش داشتم سکته میکردم از ترس خدایا اگه بلایی سرش بیاد چی کیانو امیرعلی اومدن بالا سر آیلار و با نگرانی تکونش میدادن بهناز آب قند آورد به شدت ازش گرفتم دو سه تا قطره پاشیدم تو صورتش و بقیشو به زور وارد دهنش کردم یکم گذشت که بهوش اومد و به سرفه افتاد به هق هق افتادم چه لحظات سختی بود واقعا حالا بهنازو درک میکردم که چرا اینقدر از مرگ من ترسیده بود آیلارو سپریدم دست کیانو امیرعلی و با سرعت رفتم تو بغل بهناز و های های گریه کردم بهناز انگاری حالمو فهمید و محکم فشارم داد حسان پشت سرمون بود و با نگرانی یه نگاهش به آیلار بود یه نگاهش به منو بهناز خندم گرفت ببین چی به سر بچه مردم آوردیما یکی زدم پشت بهناز و از بغلش اومدم بیرون برگشتم سمت آیلار دیدم بلند شده از جاش و دارهمیره سمت ارمیا و آرین با چشایی اشک بار و صدایی لرزون رو به آرین که داشت نگاهش میکرد گفت :

-ببخشید...بخدا نمیخواستم بزنم تو سرت اتفاقی خورد

آرین چیزی نمیگفت و زل زده بود به آیلار یکم که گذشت آیلار به خودش اومد و دستپاچه و مظلوم به آرین گفت :

-باشه؟؟بخشیدی؟؟؟

اینقدر این جمله رو مظلوم گفت که آرین نه تنها جواب نمیداد بلکه محو صورت خوشگل آیلار شده بود مشکوک زل زدم به آیلار یه خبری هست من بی خبرم ....ارمیا خنده ی ریزی کرد و یواش زد پس کله ی آرین و گفت :

-هوی پسرعمو با تو هستن

اوه یس پس پسرعموشه اینجوریاااااااااس آرین سری تکون داد و رو به آیلار گفت :

-اشکال نداره

آیلار نفس عمیقی کشید کیان نگاهی به آرین کرد و گفت :

-شما قبلا همو دیدین؟؟

آیلار سرشو انداخت پایین و گفت :

-آره داداش ایشون با من هم دانشگاهی بودن

کیان متعجب سری تکون داد و رفت سمت بچه ها

√√√√√√√√√√√√√

محو خونه شدم بودم...انصافا عسل حق داشت از خونش تعریف کنه...خونه با نظم و ترتیب خاصی دکوراسیون شده بود مدلش عامه پسندانه بود و سنگین...از در که وارد میشدی نگاهت میخورد به دیوارای با گلهای سرخ بزرگ با پس زمینه ی سفید...تابلو هایی از عکسای خودشو با ژستای مختلف به حالت خاصی چیده بود که آدمو ناخودآگاه خیره به خودش میکرد یکم که جلو میرفتی به مبلا و پرده های سفید قرمز برمیخوردی که هم رنگ هم با نظم خاصی چیده شده بود و مدل قشنگی داشت...یکم جلوتر آشپزخونش نمایان میشد که اپن نداشت و و همه چیزش پیدا بود کابینت های سفیدی داشت وسایلای آشپزخونش مشکی بود و یه ترکیب سفید مشکی قشنگی

ایجاد کرده بود از بغل آشپزخونش یه پله پیچ میخورد به طرف بالا جوری که اتاقاش اصلا پیدا نبود در نتیجه کنجکاویه منم تا اینجا به اتمام رسید واقعا خیلی خوشگل بود خونش...برای اینکه ارمیا فکرای بیخودی نکنه سریع به خودم اومدم و از دید زدن دست برداشتم خواستم برم طرف بچه ها که نگاهم خورد به ارمیا لبخندی رو لبش بود اخمی کردم ولی باز از رو نرفت و لبخند زد بیخیالی طی کردم و رفتم سمت بچه ها همه بودن حسان نفس آرمین بهناز شهاب عسل امیر علی مینا سپیده کیان شقایق کیوان چند تا از دوستای ارمیا که مجرد بودن و چند تا هم از دخترای فامیل ارمیا و عسل که یکیشون خیلی رو مخ من بود آیلار هم که از خودمون بود و جناب گارد آرین خان...دختری که رو مخ من بود عسل میگفت دختری عموی خودش و بابای ارمیا بود که یکی دو سال از ما بزرگتر میزد به طرز وحشتناکی آرایش کرده بود که لایق نگاه کردن نبود اگه میرفتی جلوش میخواستی روش بالا بیاری بس جلفو نچسب بود از سر شبی که اومدیم یکسره دورو بر ارمیا میچرخید خودشو میچسبوند به ارمیا خلاصه که حسابی اخمام تو هم بود سپیده بغلم نشسته بود و با بچه ها حرف میزد نگاهی به من کرد و زیر گوشم گفت :

-چی شده خره

اخممو بیشتر کردم و گفتم :

-خر عمته بیشرف

سپیده خندید و گفت :

-عمه ندارم

بروبابایی تحویلش دادم و نگاهمو دوختم به ارمیا و دختره که ولش نمیکرد سپیده زد زیر خنده مات برگشتم طرفش چرا اینجوری میکنه؟؟؟اینم از دست رفت رو به بهناز گفتم :

-شماره تیمارستانو داری؟؟؟

همه کسایی که شنیدن حرفمو زدن زیر خنده با تعجب برگشتم سمت سپیده و گفتم :

-چته تو؟

سپیده لبخندی زد و اومد سمتم در گوشم گفت :

-تابلو! قشنگ معلومه چته همه داشتن نگات میکردن خنگ

سرخ شدم سرمو انداختم پایین بهناز داشت با عسلو مینا بحث دخترونه میکرد سرمو بالا گرفتم و به بهنازو عسل چشم دوختم زیر چشمی کمی اون طرفو پاییدم ولی نه ارمیایی در کار بود نه دختره نفس عمیقی کشیدم و گوشمو سپردم به دخترا...

√√√√√√√√√

دیگه حوصله شام خوردنو نداشتم بیخیال نصف غذام شدم و رو به ارمیا گفتم :

-دستت درد نکنه

ارمیا ابرویی بالا انداخت و بقیه ی غذاشو قورت داد و گفت :

-خواهش میکنم وظیفه بود

پوزخندی زدم ینی خفه باو اونم منظورو گرفت و اخمی کرد خب راست میگم دیگه من کجا از این تشکر میکردم الان برا حفظ آبروم مجبور بودم الکی یه چیزی سر هم کنم بیخیال رفتم طبقه ی بالا سپیده گفت کیفمو برده طبقه ی بالا اول که داشتم میرفتم بالا خیلی خانمو محترم قدم برمیداشتم به محض اینکه از دید خارج شدم مثل این وحشیا افتادم به جون دستگیره ی اتاقا چهار تا اتاق بود اولی سمت چپ باز کردم یه اتاق معمولی ولی همه چیزی توش بود تختو کمدو اینا اتاق دومیو که باز کردم بجز کتاب چیزی ندیدم رفتم سمت راست اتاق دومیو باز کردم باز یه چیزایی شبیه اتاق اولیه دیدم رفتم سمت اتاق اولی و با شدت درو باز کردم به گمانم اینجا اتاق ارمیا بود چون یه دکوراسیون قشنگی تقریبا شبیه سالنش داشت فقط رنگش قهوه ایی کرم بود خیلی خوشگل وسایلاشو چیده بود تخت دو نفره ی خوشگلی داشت و کمد و میز تحریر و اینا یه

لب تابم رو میزش بود یه گیتارم بغل کمدش قدمی برداشتم که برم سمت گیتاره که صدای یکی از پشت اومد....

√√√√√√√√√

-عادت داری تو خونه مردم سرک بکشی؟؟؟

برگشتم سمت دختره یعنی دخترعموی عسل اهمیت ندادم و داشتم میرفتم سمت در که برم جلومو گرفت و تقریبا داد زد و گفت :

-هوی لالی یا کر چرا جواب منو نمیدی؟؟؟

باز چیزی نگفتم دختره حرصی شده بود ادامه داد :

-جواب منو بده تو اتاق ارمیا چکار داشتی؟؟؟

عه من چکار داشتم واقعا آهان میخواستم کیفمو بردارم ولی خب به این دختره چه مربوط والا....دختره بی هوا مچ دستمو گرفت و فشار محکمی داد پوزخندی زدم و سریع دستمو از تو دستش کشیدم بیرون و گفتم :

-گمشو کنار میخوام رد بشم

جیغی کشید و گفت :

-به من فش میدی؟؟؟

عصبی شدم چه زر زر میکنه واسه من انگار کی هست با حرص گفتم :

-میخواستی فضولی نکنی

دختر قدمی سمتم برداشت و گفت :

-معلوم نیس میخواستی چه غلطی بکنی که رفتی سرک کشیدی تو اتاق شوهر من....

جاااااااااااااااااااانننننننننن؟؟؟؟؟؟شوهرررررررر منننننننن!؟؟؟؟؟

اخمامو کردم تو هم رفتم حرفی بزنم که صدای ارمیا از پشت سر دختره اومد :

-من به آرشین گفتم بره تو اتاقم چیزی بیاره مشکلیه؟؟؟

دختره هول شد و صاف وایساد لبخندی زدم و با پوزخند به دختره نگاه میکردم دختره با هول گفت :

-من...ینی...من میخواستم...

ارمیا پرید وسط حرف دختره و گفت :

-مهم نیس چرا اومدی فقط لطفا از اینجا برو دیگه هم کاری به آرشین نداشته باش اون دوست منه

دوست نه من نمیخوام دوستت باشم

یا خدا من واقعا حالم بده ها....سرمو به چپو راست چرخوندم و نگاهی به دختره کردم که دیگه حرفی نداشت بزنه و آماده ی رفتن بود داشت میرفت سمت پله ها که ارمیا گفت :

-در ضمن من شوهر شما نیستم بارها بهت گفتم اگه یه بار دیگه توی فامیل دوست آشنا اینو بگی اینبار جدی باهات برخورد میکنم هیچ علاقه ایی ندارم به شوهر بودن شما

متعجب ارمیا رو نگاه کردم قشنگ دختره رو قهوه ایی کرد دختره تند و سریع رفت پایین با لحن متعجبی گفتم :

-ارمیا؟

ارمیا خندش گرفته بود یکم سرش پایین بود و معلوم بود داره میخنده سرشو آورد بالا خدایا باز رنگ چشاش عوض شد سبز روشن!تک خنده ایی کرد و گفت :

-جونم

با چشای گرد نگاهش کردم زد زیر خنده فهمیدم دستم انداخته کیفمو که دستم بود برداشتم و جلو رفتم محکم کوبیدم بهش باز خندید کیفمو کشید که نذاره بزنمش خیلی بی هوا کشید و من افتادم رو دستاش شونمو گرفت که نیوفتم خیره شدم تو چشاش و گفتم :

-نمیتونستی جلوی من دختره رو ضایع نکنی؟؟؟

همونجوری که خیره شده بود به چشام گفت :

-نه لازمش بود داشت زیادی دور بر میداشت

باز پرسیدم :

-چرا اینقدر خودشو کوچیک میکنه جلوت؟

اخم بامزه ایی کرد و گفت :

-مگه من چمه؟؟؟

خنده ی کوتاهی کردم و گفتم :

-من چکار دارم به تو میگم اون چرا خودشو کوچیک کرد

و همزمان خودمو صاف نگه داشتم و از دستاش کشیدم بیرون ارمیا شونه ایی بالا انداخت و گفت :

-همیشه همینجوری بود ارزش خودشو پایین میاورد به خاطر چیزای بی ارزش

خندم گرفت با شیطنت گفتم :

-ینی تو بی ارزشی؟؟؟

و ابرویی بالا انداختم خیره به چشام و با لبخند گفت :

-منظورم این بود که راحت میگه من شوهرشم و خودشو کوچیک میکنه این به نظر تو که اینقدر مغروری مهم نیست برای یه دختر؟؟؟؟

پررو رو ببینا رسما داشت تیکه میداخت بهم که اعتراف کنم ولی کور خوندی ارمیا خان پوزخندی زدم کیفمو از دستش کشیدم و رفتم سمت پله ها از پشت سر صداشو شنیدم که با خنده میگفت :

-حالا تو اتاق من چکار میکردی؟؟؟

به سرعت برگشتم سمتش و کفشمو در آوردم پرت کردم سمتش نامرد جاخالی داد و با سرعت رفت تو اتاقش با خنده کفشمو برداشتم و دم در اتاقش یه خدافظ گفتمو رفتم سمت پله ها این پسر میخواد خوب باشه ولی خودش نمیذاره

√√√√√√√√√√√

وای خداااااااااا منو بکش راحت بشم....دیگه رسما شده بودم یه دیونه به تمام معنا...گیر دو تا خل افتاده بودم....بیکار نشسته بودم تو اتاقم و مگس میپروندم که یهو بهناز با جیغ اومد تو و هی میپرید از این طرف به اون طرف آرمین هم دنبالش با یه بالش میزد و میخندید هر دفه هم که نزدیکم میشد یکی میزد تو سر من بدبخت اینبار که آرمین اومد بالا سرم بزنه بهم جا خالی دادم آرمین بیچاره تعادلشو از دست داد و با مخ رفت تو زمین حس و حال خندیدن نداشتم بهناز اما زد زیر خنده و رو به آرمین گفت :

-آخیش دلم خنک شد حقته

سر تاسفی برای بهناز تکون دادم مثلا آرمین شوهرش بودابیخیالشون شدم و با بی حالی رفتم سمت کنترل که تی وی رو روشن کنم آرمین اومد پیشم همزمان نشستیم روی مبل همونجور که کانال عوض میکردم آرمین گفت :

-آرشین

-هوم

-منو نگاه

نگاهم به تی وی بود ولی سرم سمت آرمین بود سری تکون دادم ینی چیه

-چته تو...چرا اینقد بیحالی؟

شونه ایی تکون دادم آرمین با لحن متعجبی پرسید :

-تب نداری آرشین؟

متعجب برگشتم سمتش و سوالی نگاهش کردم وا تب برا چی؟؟؟

-آخه نه اینکه همش آتیش میسوزونی بهت نمیاد یه گوشه بشینی کز کنی

اخمی نگاهش کردم کلافه گفت :

-زبون نداری؟

زبونمو بیرون آوردم و نشونش دادم

-هر هر بامزه منظورم اینکه چرا جواب منو نمیدی؟

بهناز نشست پیش آرمین و گفت :

-چند روزی که تو شرکت کار میکردی شبو روز این حالش همینجوریه

بعد رفت در گوش آرمین چیزی گفت که با هم زدن زیر خنده اعصابم خورد شد از جا بلند شدم و بی توجه به خنده هاشون رفتم بالا یکسره خودمو لعنت میکردم و سرزنش میکردم که چرا گذاشتم عاشق ارمیا بشم که به این روز بیوفتم با اعصابی داغون و دلی تنگ در اتاقمو باز کردم رفتم تو قفلو که زدم نشستم رو تخت پاهامو تو بغلم جمع کردم و خیره شدم به آسمون تیره ی امشب...

√√√√√√√√√√

با کلافگی به نفس گفتم :

-نفس جان این فصلو باید ببریم صفحه های اول نمیشه که آخه عزیز من نفس با حرص برگه رو پرت کرد رو زمین و گفت :

-آرشین یک ساعته دارم برات میگم که این فصل باید بره آخر این پایان نامه ی کوفتی چون اولاش جا نیس برنامه ریزی شدس

بهناز جیغی کشید و گفت :

-اه یک ساعته دارن بحث میکنن بسه دیگه اعصابمو خورد کردید

بیخیال پایان نامه شدم و کولمو برداشتمو بلند شدم

-من دارم میرم کافی شاپ یه کوفتی بخورم آروم بشم فعلا

با قدمای بلند رفتم سمت کافی شاپ به سمت پذیرش رفتم و نسکافه ایی سفارش دادم نشستم رو میزی و ذهنمو درگیر این فصلی که با نفس درموردش بحث میکردیم کردم همونجور فکر میکردمو پامو محکم رو زمین میکوبیدم که صدایی به گوشم خورد :

-سلام

اینقدر اعصابم خورد بود که جواب سلام اون بدبخت رو هم ندادم و بیخیال به ادامه ی فکر کردنم پرداختم باز یکی گفت :

-سلام کردما

حتی فرصت ندادم بفهمم صدای کی هست باز هم بیخیال فکر میکردم که این فصلو چه کنم...یه دفه صدای شلیک گلوله ایی از بغل گوشم شنیدم قلبم یه لحظه وایساد حتی نتونستم جیغ بکشم با ترس و تعجب برگشتم سمت راستم ارمیا با نیش شل گوشی به دست بغلم وایساده بود چیزی سر در نمیاوردم الان این صدای گلوله از کجا اومد؟؟؟؟؟سوالی با همون ترس و تعجب به ارمیا نگاه میکردم نتونست خودشو کنترل کنه زد زیر خنده....بیخیالش شدم و به روبرو زل زدم اینقدر ترسیده بودم که جرأت حرف زدن نداشتم بی اختیار اشکی از گونم پایین اومد دست خودم نبود هر وقت زیادی میترسیدم اینجوری میشدم حضور ارمیا رو روبروم حس کردم باز هم نتونستم کاری کنم و زل زده بودم بهش اولش نگاهی با لبخند انداخت بهم بعد که اشکمو روی صورتم دید نگران شد دستپاچه از جاش بلند شد و سمتم اومد دلیل این نگرانی چیه ارمیا تو چرا نگران من میشی؟؟؟؟

-آرشین خوبی؟؟؟

همین حرف ارمیا کافی بود که به خودم بیام با تته پته گفتم :

-این...این..صدای..چ

نذاشت حرف بزنم و پرید وسط حرفم :

-ببخشید هر چی صدات زدم جواب ندادی خواستم از هپروت بکشمت بیرون صدای گلوله از گوشیم بود چیزی نبود عزیزم نترس

یه حالی شدم...ارمیا به من نگو عزیزم....من جنبشو ندارم

اینبار چشام از بیچارگی دل عاشقم خیس شد من عاشق کی شدم...این آدم چی داره که من عاشقش شدم؟؟؟

باز دستپاچه شد و با لحن غمگینی گفت :

-عه آرشین...منکه گفتم صدای گوشیم بود گریه نکن دیگ

به خودم اومدم زشت بود جلو بچه ها گریه میکردم اونوقت فکر میکردن خبریه...با همون صورت خیس و اخم گفتم :

-چطوری به خودت اجازه دادی با من شوخی کنی؟؟؟

صاف وایساد اخمی کرد و آروم گفت :

-گریه میکرد بهتر بود والا

خندم گرفت سرمو پایین آوردم و ریز خندیدم یکم بعد سرمو آوردم بالا ارمیا نشسته بود رو صندلی جلوم نگاهم تو نگاه عسلیش گره خورد کمی دقت کردم دلم لرزید....اینبار فهمیدم....تحسین تو چشاش موج میزد داشت منو تحسین میکرد غرق چشاش شده بودم اون هم زل زده بود بهم خجالت کشیدم و سرخ شدم ارمیا گفت :

-حالا چرا عصبی بودی

آروم جریانو براش گفتم که از شر این خجالت رها بشم ارمیا بعد از شنیدن حرفام سری تکون داد و گفت :

-استادتون استاد حسینیه؟؟؟

سری تکون دادم

-مشکلی نداره اون اجازه میده شما بحثی خارج از پایان نامه و جدا داشته باشید میتونی این فصلو جدا عنوان کنی

با خوشحالی پرسیدم :

-جدی میگی

با لبخند سری تکون داد گفتم :

-وای مرسیییییی دیگه داشتم به بن بست میخوردما

باز نگاهم کرد و حرفی نزد برای اینکه از اون حالت فرار کنم سریع بلند شدم تشکری ازش کردم و زیر نگاه خیرش سریع جیم شدم لبخندی زدم و از در کافی شاپ خارج شدم این پسر آخر منو میکشت....

√√√√√√√√

متعجب گفتم :

-نمیتونی بیای!؟چرا نمیتونی بیای؟؟؟؟

عسل کلافه گفت :

-نمیتونم دیگ

-اه عسل لوس نشو دیگ چرا نمیتونی؟

جیغی کشید و گفت :

-فک کنم حاملم

از چیزی که عسل گفت هنگ کردم بهناز بیچاره با چشای گرد نگاهم میکرد آرمین هم دست از شونه کردن موهاش برداشت و زل زد بهم به خودم اومدم با شدت بلند شدم بهناز هم ترسید و بلند شد و گفت :

-چیشده؟؟؟

خوشحالو خندون جیغ کوتاهی کشیدم و گفتم :

-من ده مین دیگ دم خونتونم

گوشیو قطع کردم حمله ور شدم سمت لباسام و به بهناز که گیج وایساده بود گفتم :

-چرا وایسادی بدو بریم خونه عسل

به خودش اومد و گفت :

-وا تو هم خلیا مگه قرار نبود بهش بگی با بروبچ بریم بیرون!؟؟

-میگه به حاملگی مشکوکه

یکی زدم رو پیشونیم حواسم نبود آرمینم اینجاس نگاهی بهش کردم سرش پایین بود و شونش میلرزید بهناز جیغی کشید میدونستم اونم مثل من عاشق بچس نگاهی بهش کردم چی میشد اینا هم زودتر میرفتن سر خونشون بچه دار میشدن منم عمه میشدم؟؟؟فک کن بچه ی این دوتا چه جیگری بشه عمه به قربونش...

-خب تو که اینقدر بچه دوس داری بیا زودتر برو سر خونت یه بچه بیار ما هم عمه بشیم دیگ

و زدم زیر خنده فکر کن بهناز حامله بشه میشه توپ قلقلی خخخخ

دست از خنده برداشتم و نگاهی به بهناز انداختم که سرخ شده و با عصبانیت بهم زل زده بود هول شدم و با تته پته گفتم :

-چیزه خب من میرم پایین شما راحت باشید

بهناز جیغی کشید که کل خونه لرزید خندم گرفت برای اینکه کتک نخورم سریع جیم زدم و از اتاق رفتم بیرون....

√√√√√√√√

-واااااااااای خداااااااا چه جیگری بشه این جیگرررررررر

عسل با چشای سرخو اشکبار بهم زل زده بود و فین فین میکرد اخمی کردم و بهش توپیدم :

-چته تو....حالا که اومده دردت چیه؟؟؟

دماغشو بالا کشید و گفت :

-آخه هنوز دو سه ساله من اومدم سر خونم....هنوز زوده...

-چیو زوده خرس گنده...۲۵,۲۴سالته خجالت نمیکشی گریه میکنی؟تو الان باس خوشحال باشی

یه دفه از جاش بلند شد و گفت :

-وای شهاب بفهمه حتما ناراحت میشه اونم نمیخواست به این زودی بچه دار بشیم...

حیغی کشیدم بیچاره ترسید و نشست سر جاش و با تته پته گفت :

-باشه...باشه ببخشید بچم افتاد دیونه

بهناز زد زیر خنده خودمم خندم گرفت خوبه بچه نمیخواست چه بچم بچمی میکنه با جدیت نگاهی بهش کردم و گفتم :

-میخواست مواظب باشه

عسل سرخ شده لبشو به دندون گرفت خنده ایی کردم و رفتم پیشش نشستم دستی به شکمش کشیدم و گفتم :

-خدا کنه دختر باشه من دختر دوست دارم

با عشق زل زدم به شکمش انگاری که بچه ی خودمه خدایی بچه خیلی شیرینه هیچ کس از بچه بدش نمیاد؟؟؟؟خب شما دیگه خیلی بی احساسی بچه کوتولو چکال شما داله؟؟؟سری تکون دادم و خندیدم منم خلم ها...

√√√√√√√√

-عسل دیگ سفارش نکنما منو بهناز میریم خونه یادت نره خبرمون کنی ها قشنگ مو به موشو باس برام بگی ها....

عسل کلافه و گرفته گفت :

-باشه برو دیگ

اخمی کردم و با صدای بلند گفتم :

-منو در میکنی؟؟؟

خشمگین نگاهم کرد خب منم کرم داشتم دیگ این بدبخت حوصله نداره هی اذیتش میکردم حالت ترسیده به خودم گرفتم و گفتم :

-اوه اوه اوضاع خرابه مثل اینکه...ما رفتیم

و سریع دست بهنازو گرفتم کشیدم سمت آسانسور همزمان که میخواستم حرفی به بهناز بزنم یاد خونه ی ارمیا افتادم همونجور زل زدم به گوشه ی آسانسور بعد چند ثانیه بهناز با دست زد پشت کلم اخمی کردم و زیر لب گفتم :

-ای خدا بگم چکارت کنه پسر

-چیییییییی؟؟؟؟

ترسیدم و عقب کشیدم با ترس زل زدم به بهناز که با چشای گرد نگاهم میکرد ادامه داد :

-چی گفتی پسر؟؟؟؟

صاف وایسادم چپ چپی نگاهش کردم جلو اومد و شونه هامو گرفت و گفت :

-میگم پسره کیه؟؟؟

اخمی کردم دهنم ناخودآگاه باز شد و گفتم :

-مگه تو عاشق آرمین شدی چیزی به من گفتی!!؟؟؟؟

محکم زدم رو دهنم لعنت بر دهانی که بی موقع باز بشه اه اه با سردرگمی سرمو بردم سمت بهناز منکه میدونم این الان نیشش شله...بفرما دیدی گفتم پوفی کشیدم و گفتم :

-ببین بهناز....

پرید وسط حرفم و گفت :

-ببین آرشین انکار نکن تو گفتی پسر...پسره کیه که من نمیدونم عاشقشی؟؟؟

و با ابروی بالا انداخته بهم نگاه کرد عجب عوضی ایه مگه من بدبخت سوال پیچش میکردم که حالا اینجوری میکنه؟؟؟

-بهناز خیلی رو داری والا من فهمیدم آرمینو دوس داری چیزی گفتم؟؟؟

مشکوک نگاهم کرد و گفت :

-کی بهت گفت من آرمینو دوس دارم؟؟؟

بدجوری گیر افتادم آسانسور ایستاد به بهونه ی پیاده شدن سریع جیم زدم و به جیغ جیغای بهناز توجه نکردم من حتی جلوی بهنازم نمیخواستم اعتراف کنم چون هنوز ارمیا اعتراف نکرده...غرورم چی میشه پس...

√√√√√√√√√√

-آرشین عسل پشت خطه

به سرعت جت از جا پریدم بدو بدو از اتاق رفتم بیرون رسیدم دم پله ها سریع از رو نرده خودمو کشیدم پایین و به محض رسیدن گوشیو از جاش کندم و گفتم :

-الو عسل

-آرشییییییییین

قلبم وایساد این چرا جیغ میزنه با نگرانی گفتم :

-جونم...چیشده عسل؟؟؟

-مررررررررسییییییی

نفسی کشیدم و با خنده گفتم :

-تو که منو کشتی دختر

بهناز با یه هلو بغلم وایساده بود هلو رو از دستش کشیدم و همونجور که میخوردم به حرفای عسل گوش میدادم

-واااااییی آرشین برخلاف تصورم شهاب خیلی خوشحال شد

-خب بتعریف ببینم چه کردی؟؟؟

-هیچی دیگ همونجوری که گفتی برگه آزمایشو گذاشتم زیر بشقابش همون اول با اینکه گشنش بود متوجه ی برگه شد و کشیدش بیرون با کنجکاوی نگاهش میکرد و گفت این چیه عسل گفتم

برگه آزمایشه سرشو بالا آورد و گفت چرا صدات مضطربه؟گفتم هیچی برگه رو بخون با نگرانی از جا پرید گفت عسل چیزی شده؟؟؟منم برای اینکه نگرانترش نکنم با اضطرابو ترس گفتم آره شهاب من متاسفانه...حاملم واااااییییی آرشین اینو که شنید اول مثل تو هنگ کرد ولی وقتی فهمید چی گفتم مثل زنا جیغی کشید و پرید بالا پایین من دهنم باز مونده بود شهاب خداروشکر میکرد و خوشحال بود اومد سمت من و محکم بغلم کرد داشت خفم میکرد که گفتم شهاب جان آروم تر بچه ببخشیدی گفت بعدش با عشق نگاهم کرد و قربون صدقم رفت وای آرشین فکر نمیکردم خوشحال بشه وقتی ازش پرسیدم گفت حالا که شده نمیشه نعمت خدا رو رد کرد که مرسی آرشین مرسی

تک خنده ایی کردم و گفتم :

-خیلی لوسی عسل حالا مگه چکار کردم دیونه مبارکت باشه

بهناز داشت خودشو میکشت با عسل حرف بزنه گوشیو دادم بهش و خوشحال رفتم سمت آشپزخونه تا به مامان خبر بدم

√√√√√√√√√√√

-آیلار

-هوم

-میگم این پسره هست

قاشق غذاش تو هوا موند با نگرانی و هیجان گفت :

-خب

خندم گرفت خوب فهمیده بودم که آرینو دوست داره خندمو قورت دادم و گفتم :

-ارمیا

وا رفته پهن شد رو صندلی و با صدای گرفته گفت :

-خب

حواسش بهم نبود و خندمو نمیدید داشتم منفجر میشدما خودمو نگه داشتم و گفتم :

-پسر عموش هست

به سرعت از جاش بلند شد خیز برداشت سمتم جیغی کشیدم یقمو گرفت کشید و گفت :

-میخوای منو دق بدی میگی چی شده یا نه؟

دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم زدم زیر خنده خدایی چقدر تابلو بودا معلومه خیلی وقت پیش میخواستش که اینجوری بالا پایین میپره جیغ میکشید و شونمو تکون میداد منم میخندیدم یکی درو زد و اومد تو بهناز بود که رفته بود ماست بیاره خودمو کنترل کردم با شیطنت به آیلار که منتظر و طلبکار وایساده بود نگاه میکردم و گفتم :

-هیچی میخواستم بگم خیلی خوشگله

با حرص گفت :

-خب که چی؟

خواستم یکم اذیتش کنم با شیطنت ظاهری گفتم :

-هیچی فقط اون دختره بود دخترعموی عسل هی ازش تعریف میکرد و میگفت خوشگله خوشتیپه اینا فکر کنم قراره نامزد بشن آخه یکی دو نفر از دختراشون داشتن میگفتن

به وضوح رنگ صورتش زرد شد داشت پس میوفتاد سرم پایین بود و سعی داشتم خودمو کنترل کنم سرمو بالا آوردم که آرومش کنم با دیدن اشکاش ماتم برد به جایی خیره شده و اشک

میریخت وای مگه من چی گفتم؟؟؟؟بهناز نگران تکونش میداد به خودم اومدم هق هقش در اومده بود با چشای گرد نگاهش کردم و گفتم :

-دیونه چته تو؟؟؟

-آرشین خودت شنیدی که گفتن؟

اصلا حواسم نبود چی گفتم با تعجب گفتم :

-چیو؟؟

کلافه دستی به چشاش کشید و با حرص گفت :

-اه چقدر خنگیا خودت گفتی دختره گفته میخواد باهاش ازدواج کنه

تو باغ نبودم وقتی چشای اشکیشو دیدم فراموش کردم حرفامو باز با تعجب گفتم :

-نه والا من همچین چیزی نگفتم

بهت زده و مشکوک نگاهم کرد و گفت :

-پس این حرفا...دختره...آرین

تازه دوهزاریم افتاد با دست زدم به پیشونیم و با لبخندی ملیحی رو بهش گفتم :

-آره خب من گفتم ولی...

منتظر نگاهم کرد گفتم :

-الکی بود

با چشای گرد نگاهم کرد بهناز زد زیر خنده خودمم خندم گرفت آیلار از جا پرید و گفت :

-میکشمت آرشین

√√√√√√√√√√

داشتم میمردم از خنده ینی این شوهر عسل شهاب خیلی دلقکه یک ساعت تموم داره در مورد خاطرات سربازیش میگه منم پهن زمین شده بودم بریده بریده گفتم :

-میگم...عسل...تو این...هه...تو این شوهر بامزتو از کجا گیر آوردی؟؟؟

یک آن عسل شروع کرد به سرفه کردن با تعجب نگاهش کردم وا مگه چی گفتم یه دفه صدایی قهقه ایی شنیدم با چشمایی گرد برگشتم به عقب ارمیا و شهاب و آرین سه تاشون قهقه میزدن شهاب به زور خودشو نگه داشت و رفت سمت عسل آروم زد پشتش و گفت :

-آروم خانمم آروم

عسل نفسی کشید و اخماشو کرد تو هم رفت حرفی بزنه که آیلار پرید وسط حرفش و گفت :

-میشه یکی بگه اینجا چه خبره؟؟؟

آرین خودشیرین با رگه های خنده تو صداش گفت :

-هیچی فقط عسل واقعا شهابو گیر آورده

با دهن باز به آرین نگاه میکردم عسل شهابو گیر آورده ینی چی؟؟؟!!!!

بهناز با چشای گرد رو به عسل گفت :

-ینی چی؟؟؟

شهاب که تا اونموقع ساکت بود سینه ایی سپر کرد و با جدیت گفت :

-فکر نمیکنم خواستگاری کردن عسل از من مشکلی داشته باشه

چیزی که شهاب گفت برای من یکی اصلا قابل درک نبود با بهت و تعجب خیره شده بودم به عسل....عسل بیچاره با خجالت سر به زیر زمینو نگاه میکرد از جام پریدم و تقریبا با صدای بلند گفتم :

-چیییییییی!!!!تو از شهاب خواستگاری کردی؟؟؟؟؟؟

عسل به خودش اومد و آروم گفت :

-خب مغرور بود...چند سالی میشد میشناختمش...از همون دوران دانشگاه...نه میذاشت دختری سمتش بیاد نه از دوستیو این جور چیزا خوشش میومد...سال آخر بودیم خب...

با مظلومیت نگاهی بهم کرد و گفت :

-میترسیدم از دستش بدم خب...

چشاشو بست و گفت :

-ازش خواستگاری کردم

سکوت بدی همه جا رو فرا گرفته بود نه ارمیا نه آرین هیچ کدوم نمیخندیدن شهاب اما با لبخند و عشق تمام زل زده بود به عسل شهاب به خودش اومد و گفت :

-الانم من این عشقو این آرامشو این خوشبختیو مدیون خواستگاریه توام میدونی که خانمم؟؟؟

عسل سری تکون داد

بچه ها به خودشون اومدن و دست محکمی زدن

شهاب شونه ی عسل رو گرفت و دنبال خودش کشید سمت اتاقشون هنوز تو شوک بودم با تعجب نگاهی به ارمیا کردم دلم لرزید چرا اینجوری نگاه میکنه؟؟؟چشای قهوه ایی تیرش بدجور برق داشت گرمم شده بود بدجور بیخیال نگاه خیرش شدم و با همون بهت و تعجب رفتم سمت

آشپزخونه...تا حالا ندیده بودم دختری از پسری خواستگاری کنه....بدون شک عسل خیلی خوشبخته اما نمیپسندم اینکه غرورشو بزاره زیر پاش بخاطر یه پسر....فکری تو ذهنم داد میکشید بی انصافی نکن اونا الان خوشبختن سری تکون دادم اونا خوشبختن باشه من نمیخوام به قیمت شکستن غرورم خوشبخت بشم

√√√√√√√√√√

از استرس نمیتونستم حرف بزنم با بهنازو نفس و آیلار نشسته بودیم روی صندلی همه خیره به استاد نگاه میکردیم استاد سرفه ایی کرد و گفت :

-و تیم اول که بخاطر عنوان کردن فصلی جدا از پایان نامه و مطرح کردن پیشنهادات تازه دفاع قوی و عنوان های عالی انتخاب شدند تیم خانم ها آرشین صانعی بهناز...

از خوشحالی جیغی کشیدم و با بهناز بالا پایین پریدیم واااااای باورم نمیشه پایان ناممون اول شد وای خدایا شکرت چقدر براش زحمت کشیدیماااا....دخترا و پسرایی بودن که با حسرت یا تنفر یا مهربونی نگاهمون میکردن اهمیتی به کسایی که بد نگاه میکردن ندادیم و مشغول خوشحالی و شادیمون بودیم خستگیه چهار سال از تنمون در رفت واقعا....دیگ تموم شد...تموممممم شد

√√√√√√√

به یادم اومد که اگه ارمیا این فصل جدا رو نگفته بود قطعا اول نمیشدیم لبخندی زدم و به روبرو خیره شدم یکی زد پس کلم اخمی کردم حتما بهنازه بفرما دیدی گفتم نشسته بالا سر من کرکر میخنده عین اون حیوون مهربون قربونش برم صداشم کپی همونه...بهناز با خنده گفت :

-چه فکری تو سرته کلک...آرشین حواست هست چند سالته؟؟؟

گیج گفتم :

-۲۳سال چطور؟؟؟

یک آن با نفسو آیلار زد زیر خنده اخمی کردم و بهش توپیدم با خنده گفت :

-خب راست میگم دیگ ببین منکه آرمینو دارم نفسم حسانو آیلار هم که فعلا رو هواس میمونه تو که عین اون بنده خدا همش پاچه میگیری هیچ خری هم سراغت نمیاد...

با حرص لبمو جویدم و جیغ کشیدم و گفتم :

-خفه شو بهناز چرا چرتو پرت میگی حالا مثلا آقا بالاسر نداشته باشم مثل شما چی میشه؟؟؟بشم یکی مثل شما که آخرش میرید تو کار کهنه شویی؟؟؟

نفس گارد گرفت و با عصبانیت گفت :

-اه آرشین بس کن چند بار باهات بحث کردم هر دفه همینو گفتی چرا اینقدر تصورت راجع به ازدواج غلطه هان؟؟؟بابا مگه مجبورت کردن که بچه بیاری ...تو که حوصله ی بچه رو نداری با یکی ازدواج کن که خودتو بخواد...بعدشم اون بچه ی بدبختی که در آینده تو قراره ننش بشی اینقدری دستو پاتو نمیگیره که ازش بد میگی...

با حرص گفتم :

-میگیره خواهر من میگیره...بعدشم اصلا کی میگه بشینید در مورد من و آیندم بحث کنید هوم؟؟؟اگه مزاحمتونم میخواید برم راحت باشید

پوزخندی زدم و گفتم :

-هه لابد اگه برم مثل عسل از یکی خواستگاری کنم راضی میشید؟؟؟

کولمو برداشتم و بی توجه به جیغ جیغای بهناز و فشایی که آیلار خطابم میکرد با قدمای بلند رفتم سمت ماشینم با حرص دزدگیرو زدم و مدام بهنازو فش میدادم به ضرب و شدت خودمو

کشیدم رو صندلی حواسم به سقف نبود سرم محکم خود به بالای در جیغی کشیدم و با درد نشستم رو صندلی سرمو گذاشتم روی فرمون و درو بستم نالیدم :

-ای خدا آخه اینا هم فایلو دوستن تو گذاشتی سر راه من؟؟؟عه عه همچین میگه ۲۳سالته انگار پیرزن ۶۰سالم

با خودم حرف میزدم و از زمینو زمان شکایت میکردم نمیدونم چیشد که ارمیا اومد تو ذهنم با حرص سرمو کشیدم عقب و داد زدم :

-اصن هر چی میکشم از دست توعه...اگه حواسم به حرفای اینا بود و یاد تو نمی افتادم الان دعوامون نمیشد...پسره ی نفهم پسره ی احمق...

جوری ارمیا رو فش میدادم که انگاری جلوم نشسته دستمو مشت کردم و زدم رو بوق ماشین صدای جیغی پیچید تو ماشین از ترس جیغی کشیدم چسبیدم به در ماشین بهت زده نگاهشون کردم....

√√√√√√√√√

اینا کی اومدن که من نفهمیدم؟؟؟؟اینقدر ترسیده بودم که محکم چسبیدم به در همشون زدن زیر خنده نفس با خنده گفت :

-هه هه ما چقدر ساده ایم خانم جلوی ما گارد میگیره اونوقت نشسته اینجا داره پر پر میزنه واسه طرف...

کارد میزدی خونم در نمیومد به هیچ عنوان و هیچ جوره نمیخواستم شکستو بپذیرم که جلوی بچه ها بگم من عاشق شدم!!!!!

با اخم غلیظ و صدایی که سعی در کنترلش داشتم گفتم :

-در این باره به هیچ عنوان با هیچ کدومتون شوخی ندارم حد خودتونو حفظ کنید

یک آن هر سه تاشون مثل باد پنچر شده داخل صندلی فرو رفتند بهناز اخمی کرد و غرید :

-خدایی خیلی پررویی آرشین اون همه منو سر جریان آرمین اذیت کردی هیچی نگفتمت...

پریدم وسط حرفش و گفتم :

-همینکه گفتم دیگه نمیخوام چیزی بشنوم

انگشت اشارمو سمت بهناز گرفتم و گفتم :

-در ضمن بهناز خانم جریان شما فرق داره آرمین داداشم بود حق داشتم بدونم و کمکش کنم

به سرعت خودشو کشید سمتم و با خوشحالی گفت :

-ینی به آرمین میگی؟؟؟

صاف نشستم سر جام دست بردم سمت استارت ماشین و با بی خیالی گفتم :

-نه

جیغی کشید و داد زد :

-این دیگه آخر پررویيه چرا اونوقت؟؟؟؟

خندم گرفت با لحنی که خنده توش موج میزد گفتم :

-چون بعضیا بلدن چجوری از زیر زبون شوهرشون حرف بکشن بیرون

آیلار و نفس خندیدن و بهناز جیغ جیغ میکرد اهمیتی ندادم و گاز دادم سمت خونه...آخرش که چی بالاخره میفهمن من عاشق شدم

√√√√√√√√

-چرا نگه داشتی؟؟؟

-میخوام شیرینی فارغ التحصیلیمو بخرم

نفس گفت :

-قربون دستت برا منم یه جعبه بگیر ببرم خونه

-باشه آیلار تو هم با شیرینی خودمو بهناز حساب کنم دیگه هوم؟؟؟؟

-آره جیگر

چشمکی بهش زدم و رفتم سمت شیرینی فروشی با ذوق و شوق اول رفتم سمت پاستیلا و با شوق نگاهشون کردم دنبال پاستیل مورد علاقم میگشتم همچین که نگاهم بهش افتاد دستامو بهم کوبیدم و شیرجه زدم سمتش تا میتونستم داخل کیسه پر کردم قاشقشو گذاشتم سر جاش و برگشتم که برم سمت پیشخوان که با چیز صافی برخورد کردم با هول سیخ وایسادم که سرم نخوره بهش نزدیک بود سکندری بخورم که خودمو صاف نگه داشتم با کنجکاوی از پایین نگاهمو کشیدم بالا الله اکبر خدایا منو ببخش چه شکم صافی داره لامصب اوه اوه سینشو چه سپر کرده واس ما وای چه شونه هایی گردنشو چقدر کشیدس نمیدونم چیشد دماغم ناخودآگاه بو کشید همچین که بو کشیدم عطر آشنایی پیچید تو دماغم مغزم یاری فرمودن و صاحب عطر رو شناسایی کرد بعله ارمیا خره ولی ربطی نداره هزاران نفر هستن میتونن از این عطر زده باشن بیخیال کارمو ادامه دادم اومدم سرمو ببرم بالا و یارو رو فش بارونش کنم که نگاهم خورد به جفت چشم خندون و عسلی جا خوردم و دهنم یک آن باز موند ینی این همه آدم حتما باس اون باشه؟؟؟جل الخالق اصن این اینجا چکار میکنه؟؟؟؟

-اومدم شیرینی بخرم عیب داره!؟

با چشای از حدقه بیرون زده نگاهش کردم وا اینم خل شد رفتا مگه من حرفی زدم؟؟؟

اینقدر از دیدنش هول کرده بودم که نمیفهمیدم فکرامو بلند میگفتم یک آن ارمیا زد زیر خنده نگاهم خورد به پشت سرش همه وایساده بودن تو شیرینی فروشی و با یه نگاه خدا شفات بده به ارمیا چش غره ایی رفتن بیخیالشون شدم و لعنتی فرستادم به خودم که اینقدر بی حواس بودمو فکرامو بلند میگفتم باید یه فکری به حالش بکنم والا آبرومو برد...

خندهاش که تموم شد رو کرد سمتم و گفت :

-شما اینجا چکار میکنی؟

پشت چشمی نازک کردم و همونجوری که میرفتم سمت پیشخوان گفتم :

-اومدم شیرینیه فارغ التحصیلیمو بخرم

همونجور که راه میرفتم یادم افتاد خریدن این شیرینیو مدیون ارمیا هستم و باید ازش تشکر کنم

-عه مبارکه به سلامتی تموم شد زور زدناتون؟؟؟

به سرعت برگشتم سمتش یه حالتی نگاهش کردم ینی خجالت بکش و با ابروهای بالا رفته زل زدم بهش سرشو خاروند و گفت :

-خب تلاشتون؟؟؟

خندم گرفت برگشتم و لبخندی زدم و گفتم :

-آره خداروشکر

-الحمدالله

پاستیلارو گذاشتم که حساب کنه در ظاهر حواسم به شیرینی ها بود ولی در اصل نگاهم به ارمیا بود که یکم اونور تر از من به کیک ها نگاه میکرد کنجکاوی امونم نمیداد داشتم میترکیدم برای اینکه بفهمم این خری که عاشقشم چه قصدی داره الکی و تند تند چند تا شیرینی سفارش دادم و یواش یواش رفتم سمت ارمیا قدم آخری سرمو آوردم بالا نمیدونم چیشد که پام تعادلشو از دست داد نزدیک بود بخورم زمین از ترس جیغ بنفشی کشیدم و چشامو بستم وای نه کفشم

پاشنه بلنده اگه بخورم زمین حتما پام میشکنه خودمو آماده کردم که بیوقتم زمین ولی نشد چیزی خورد به کمرم و سفت بهم چسبید با تعجب و ترس چشمامو باز کردم و با یه جفت چشم عسلی نگران روبرو شدم...

√√√√√√√√√√

-آرشین خوبی؟؟؟؟

لال شده بودم و توان حرف زدن نداشتم از خودم متعجب بودم منی که این همه واسش زبون درازی میکردم تا نگاهم به چشاش میخورد هول میشدم چقدر نزدیکش شده بودم و تو بغلش عجیب احساس آرامش میکردم پس این همه فکری که تو رویاهام سیر میکرد بییخود نبود!!!!خر که نبودم میفهمیدم که تو خونه چقدر دلتنگش میشدم و تو دانشگاه چشام دنبالش بود چیزی که ازش میترسیدم به سرم اومد...

-آرشین ترسیدی؟؟؟

از فکر اومدم بیرون فکر کنم دو دقیقه ایی بود همونجوری به حالت سکته کرده تو بغلش بودم که اینجوری نگران شونمو تکون میداد با هزار سختی و بدبختی از بغلش بیرون اومدم ولی از نگاه کردن به چشاش در برنداشتم صاف وایسادم اومدم حرفی بزنم که توجهم به پشت شیشه ی مغازه جلب شد و با دیدن بچه ها که صدایی ازشون نمیومد ولی قشنگ معلوم بود مردن از خنده دهنم باز موند وای نه حتما این صحنه رو دیدن.....

√√√√√√√√√√

کلافه به بچه ها نگاهی کردم از وقتی اومدم پیششون و نشستم تو ماشین یک سره میخندین و مسخرم میکردن بهناز گفت :

-میگم آرشین

با ناراحتی گفتم :

-هان

قشنگ معلوم بود خندش گرفته

-دیگه باس بری تو کار کهنه شوری؟؟؟؟

زدن زیر خنده پوفی کشیدم میدونستم اینو بهم میگه آخرش دنده عوض کردم و گازی دادم رفتم تو فکر...چقدر حرص خوردم از دست خودم بچه ها رو که پشت شیشه دیدمشون با عجله خودمو رسوندم و ازشون خواهش کردم جلوی ارمیا اینجوری نخندن آیلار عوضی ازم قول گرفت یه کاری براش کنم و گرنه رسوام میکنه ارمیا داشت میومد سمتمون رو هوا قولی بهش دادم و خودم باهاشون الکی زدم زیر خنده و پیچوندمش بماند که جوری نگاهم میکرد که ینی خدا شفات بده و من چقدر به بچه ها فش دادم اوضاع خر تو خری بود که اگه یه چیزیو جمع میکردی یه سوتی دیگه در راه بود به خاطر همین ترجیح دادم بدون خداحافظی وشگونی از بچه ها بگیرم و برم

سمت ماشین ارمیا هم با چشای گرد راه رفتن منو تماشا میکرد اگه بچه ها اونجوری نگاهم نمیکردن و خجالت نمیکشیدم پیشش میموندم....

-آخخخخ چرا میزنی بیشعور

-حواست کجاس چرا شل میری

بیخیال فکر کردنم شدم رو به آیلار گفتم :

-حالا چه قولی دادم بهت من؟؟؟

√√√√√√√√√√√√√

شیرینی که داشتم میخوردم پرید تو گلوم با داد و جیغ گفتم :

-چیییییییییییییییی؟؟؟؟؟

مظلوم نگاهم کرد بهناز خنده ایی کرد و گفت :

-یاد بگیر ببین بچم چه سریع به عشقش اعتراف کرد

شیرینی که تو دستم بود رو پرت کردم سمتش و جیغ زدم :

-ای خفه شی الهی

بهناز اخمی کرد و شرینی رو پرت کرد رو زمین و به حالت قهر رفت سمت اتاقش برگشتم سمت آیلار و گفتم :

-خر شدی الحمدالله؟؟؟خجالت نمیکشی؟؟؟

با صدای گرفته گفت :

-خب چیه...دوسش دارم بده ازت میخوام کمکم کنی بفهمم حس اونم همینه یا نه؟؟؟

کلافه گفتم :

-بس کن آیلار!تو یه جورایی با این کارت میخوای بری خواستگاری آرین و اینکار ینی غرور زیر پا گذاشتن!

شونه ایی تکون داد و در حالی که بلند میشد گفت :

-من نمیدونم قول دادی بری یه کاری کنی حسشو بفهمی بهم بگی باید انجامش بدی دیگه با خودت...

با چشای از حدقه در اومده نگاهی بهش کردم رفتم حرفی بزنم که بابا و مامان با سروصدا اومدن تو خونه آیلار دستی تکون داد و سریع جیم شد حرصی از قول بیخودی که دادم مشتی به دسته ی صندلی زدم دردم گرفت رفتم جیغی بزنم که نگاهم به نگاه متعجب مامان خورد لبخند ضایعی زدم و مثل آیلار جیم شدم....

√√√√√√√√√√

زیر چشمی یه نگاهم به آرین بود یه نگاهم به ارمیا نگاه ارمیا متعجب و عصبی بود و نگاه آرین پر غرور آره خب منم بودم غرور داشتم یه کاره زنگ زدم به ارمیا که به پسر عموت بگو بیاد فلان کافی شاپ کارش دارم خدا میدونه پسره چه فکرایی پیش خودش کرده نگاهی به ارمیا کردم ینی تو دیگه چی میگی این وسط نفهمیدم چرا اون اومد کافی شاپ منکه گفتم میخوام با آرین حرف بزنم اخمی کرد و سرشو برگردوند سمت آرین پوزخندی زدم و سرفه ایی کردم و گفتم :

-هی آقا پسر

اخمی کرد و توپید :

-آرین هستم

-خیلی خب آقای زند

جا خورد پوزخندی زدم و گفتم :

-من به میل خودم نیومدم اینجا

مشتی زد به میز و تقریبا با صدای بلند گفت :

-ینی چی!؟؟؟

حرصم گرفت منم دستمو مثل خودش مشت کردم کوبیدم رو میز و گفتم :

-هنوزم حاضر نیستم اعتراف بگم

هم ارمیا هم آرین جا خوردند به وضوح نگاه ناباورانه ی ارمیا رو حس میکردم

زیر لب گفتم :

-ای الهی که خرماتو پخش کنم آیلار

-چیزی گفتی؟

نگاهی به آرین مشتاق کردم و سری تکون دادم ینی نه زیر چشمی ارمیا رو پاییدم از حرص داشت میترکید هول شدم و گفتم :

-من...ینی....

این بار ارمیا مشتی به میز کوبید و غرید :

-تو چی؟؟؟

سر جام تکونی خوردم دستامو تکون دادم و گفتم :

-خب..منکه نه...ینی...

-خب؟؟؟!!!

وا اینم خله ها نمیذاره حرفمو بزنم اخمی کردم و گفتم :

-راستش آرین خان...منکه نه...

-پس کی؟؟؟

عصبی رفتم جلو و حرصی نگاهش کردم و گفتم :

-میذاری حرف بزنم یا نه؟؟؟

دلخور نگاهم کرد رفتم ادامه بدم که آرین گفت :

-خب حالا خودتو نکش گفتی اعتراف فهمیدم چیشد

با دهن باز نگاهش کردم ینی آیلار من بیام خونه تورو زنده نمیذارم حالا ببین

حرصی جیغی کشیدم و با کیفم زدم تو سرش آخی گفت و غرید :

-چته تو

-هی آقا پسر هوا برت داشته من اولا که من عاشق هیچ خری نیستم بعدم اگه خدایی نکرده عاشق بشم عاشق تو یکی نمیشم خیالت تخت

و بدون توجه به نگاه متحیر دتاشون با کیفم رفتم سمت در تند و عصبی قدم برمیداشتم و مرتب آیلارو فش میدادم همینجوری میرفتم که یکی از پشت دستمو کشید برگشتم که با کیفم بزنمش که کیفمو کشید متعجب نگاهی کردم با دیدن آرین اخمی کردم مهلت حرف زدن نداد بهم و تند گفت :

-آرشین اذیت نکن من...من بعدا از دلت در میارم...توروخدا بگو آیلار حرفی زده؟؟؟

نگاهی به چشای ناراحتش کردم دلم نیومد اذیتش کنم معلومه خیلی خاطرشو میخواد که گرفت چی به چیه.....

√√√√√√√√√√√

زیر چشمی نگاهی به آرین کردم

-بله

زیر لب گفتم :

-زهرمارو بله

ارمیا زد زیر خنده آرین اما چپ چپ نگاهم کرد بیخیالش شدم و مات زل زدم به ارمیایی که با خندش و چال گونش هر بیننده ایی رو خیره ی خودش میکرد نیشم شل شد هر چی آیلار پشت تلفن جیغ جیغ میکرد توجه نکردم ارمیا دست از خندش برداشت اونم مثل من مات شده نگاهم میکرد اما برعکس من خیلی جدی با چشایی خمار اختیار از دستم رفته بود و خیره خیره نگاهش میکردم نمیدونم چیشد که یهو به سرعت از جاش پرید و بدو بدو رفت کناری متعجب گوشیو از خودم دور کردم آرین کلافه گوشیو از دستم کشید و رفت سمتی که ارمیا رفته بود تازه فهمیدم چه گندی زدم یک ساعته زل زدم به سر مردم آبروم رفت مثل همیشه حرصی شدم و مشت زدم رو دسته ی نیمکت باز از درد جیغم رفت هوا فکر کنم دستم شکست انقدر درد گرفته بود که اشکم در اومد نفهمیدم این عامل بدبختی از کجا پیداش شد با چشایی اشک بار نگاهش کردم متعجب پرسید :

-چیشده آرشین

ناراحت و گرفته گفتم :

-هیچی

نگاهی بهم کرد و همونجور خیره بهم گفت :

-چرا گریه کردی؟

چیزی نگفتم و نگاهش کردم اونم فقط نگاه میکرد نفسای تند و عصبی میکشید دستشو آروم آورد سمت چشام نوک انگشتشو زد به رد اشکامو پاکشون کرد از تماس دستش یکباره تموم تنم گرم شد و لرزید چشامو بستم و بیشتر اشک ریختم نکن اینجوری ارمیا...من نمیخوام تو مهربونی کنی واسم جنبه ی مهربونیتو ندارم...نکن...

-لعنتی اشک نریز

همین حرف کافی بود که هق هق بیصدام اوج بگیره دیگه صدای گریم به گوشش رسید انگاری وا رفت عصبی گفت :

-نکن لعنتی...گریه نکن...

دلم گرفته بود از اینکه عاشقش بودم ولی غرور مسخرم نمیذاشت اعتراف کنم از این دل گرفته گریم شدت گرفت به یک باره ارمیا آتیشی شد و دادی زد که تموم تنم لرزید :

-د میگم گریه نکن احمق

لال شدم و ترسیده نگاهش کردم انگشت اشارشو آورد بالا و با صدای بلند گفت :

-آخرین بارت بود جلوی من گریه کردی فهمیدی؟؟؟

خدایا این پسر چی میخواد از جون من!؟؟؟

√√√√√√√√√

کلافه و حرصی جیغ کشیدم و گفتم :

-من نمیذارم همچین کاری بکنه

ارمیا متعجب و عصبی گفت :

-چته تو...یه آمپوله ها

ای خدا چرا این نمیفهمید من از آمپول میترسم؟؟؟

-توروخدا ارمیا بگو آمپول نزنه خب؟؟؟

دست خودم نبود چاره ایی نداشتم جز اینکه یه جوری راضیش کنم از وقتی منو آورده بیمارستان دکتر گفت اگه میخوای دستت آروم بشه یه آمپول بزنیم به پات بعد که ساکت شد گچ بگیریم از شانس گندم شکسته بود هیچ جوره کوتاه نمیومد و چند دقیقه ایی میشد سر آمپول باهام بحث میکرد ارمیا ماتو متعجب نگاهم میکرد همچین این جمله رو مظلوم گفته بودم که خودمم تعجب کردم ارمیا که به خودش اومد اخمی درهم کرد و گفت :

-همینکه گفتم تا آمپولو نزنی نمیری

حرصی داد زدم :

-من از اینجا فرار میکنم

-اولا که هر کجا باشی زیر سنگم باشی پیدات میکنم باز میارمت همینجا دوما یکم به اون مخ پوچت فشار بیار تو الان نمیتونی از درد دستت تکون بخوری...

پوزخندی زد و ادامه داد :

-یه پخخخ بگم جیغت میره هوا

دیگه آخر پررویی بود از حرص دستمو کمی بردم بالا که مهری شد بر حرف ارمیا چنان جیغی کشیدم که گوش خودمم درد گرفت با ناله و اشک گفتم :

-من از آمپول میترسم

به یک باره زد زیر خنده از خندش اشکم بند اومد و مشتاق نگاهش کردم عاشق خنده هاش بودم واقعا نازو مردونه میخندید خندش که تموم شد گفت :

-خیلی باحال بود

چشامو گرد کردم به خیالش خالی بستم با حیرت گفتم :

-هی فکر کردی دروغ میگم!من واقعا از آمپول میترسم!

اخمی کرد و گفت :

-خجالت بکش الان آرین میاد جلوش نگی از این حرفا آبرومونو میبری

-همینی که گفتم من از آمپول میترسم نمیذارم بزنه

-الله اکبر...دختره ی....

غریدم :

-دختره ی چی؟؟؟

نگاهی کرد و اومد سمتم خودمو جمع کردم و منتظر نگاهش کردم که بگه باشه نمیذارم بزنه

-من کنارتم نمیذارم بترسی

وا رفتم با ناله گفتم :

-یادم نبود آقا دشمنمون هستن به خونمون تشنن

و به حالت قهر رومو برگردوندم لحظه ایی حضورشو کنارم حس کردم زانو زد جلوی تختم

-آرشین نگام کن

کنجکاو شدم برگشتم سمتش با مهربونی بهم زل زده بود ادامه داد :

-من دوست توام...چطور دلم میاد خار بره به پات...درسته اذیتم کردی ولی خداییش روزای خوشم داشتیم...من کور بشم نتونم اون خوبیارو ببینم

زبونم بی اختیار چرخید :

-خدانکنه

لبخندی زد از خجالت سرمو بردم پایین صدای در شنیدم برگشتم سمت در پرستاری اومد تو و گفت :

-آقا لطفا برین بیرون آمپولو ترزیق کنم

وحشت زده برگشتم سمت ارمیا نگاهمو که دید چشماشو روی هم بست و بلند شد رو به پرستار محکم و قاطع گفت :

-من پیش خانم میمونم

پرستاره اخمی کرد و گفت :

-نمیشه آقای محترم بیرون لطفا

-من نمیدونم میشه یا نمیشه من پیش خانم میمونم

پرستاره چش غره ایی بهش رفت و با طعنه ایی که کاملا حس حسود بودنشو میرسوند گفت :

-حالا خانم چه نسبتی با شما دارن؟؟؟؟

√√√√√√√√√√√√

ارمیا دستاشو با ژست خاصی گذاشت تو جیبش و گفت :

-خانمم هستن

باز اختیار از دستم در رفت و لبخندی زدم با عشق بهش زل زدم سرشو برگردوند سمت من لبخندمو که دید چشمکی زد از این حرکتش چشام گرد شد تا اون لحظه فکر میکردم اینو جلو پرستاره گفته از سر راهش برداره منم لبخند زدم که مثلا نقشمون بگیره درسته لبخندم واقعی بود ولی قصدم این نبود پسره ی...گر گرفتم از خجالت سرمو انداختم پایین از اینکه نمیتونستم بهش فش بدم حرص میخوردم زیر لب یواشکی ارمیا رو فش میدادم....

-آرشین جان

سرمو با سرعت بردم بالا گیج نگاهش کردم صورتش سرخ شده بود با لحن خنده داری گفت :

-برگرد خانم آمپولو بزنن

اسم آمپول که اومد بیخیال همه چی شدم و ترسیده نگاهش کردم قیافمو که دید گفت :

-نترس من پیشتم

چاره ایی جز قبول کردن نداشتم از اون گذشته دیگه زیادی خودمو لوس میکردم خز میشد برگشتم سمت تخت که شلوارمو بکشم کنار یادم افتاد ارمیا اینجاس اخمی کردم و برگشتم سمتش متعجب گفت :

-چیشد؟؟؟

نمیخواستم پرستاره بفهمه که خراب کنم بخاطر همین اشاره ایی به شلوارم کردم ولی مگه این میگرفت چی میگم هی من اشاره میکنم هی سوالی نگاهم میکنه کلافه غریدم :

-اه من چجوری جلو تو شلوارمو در بیارم؟؟؟

زد زیر خنده چش غره ایی بهش رفتم و اشاره ایی به پرستار که گیج و منگ جلوش وایساده بود کردم یکمی که خندید گفت :

-ببخشید خانم پرستار این خانم من یکم خجالتیه میشه شما بیای روی اون تختی که پرده داره من از اون طرف هواشونو داشته باشم؟؟؟

پرستاره اخمی کرد و بدون حرف رفت سمت تختی که پرده داشت خودمم بلند شدم ارمیا هنوز داشت بهم میخندید زهرماری زیر لب گفتم و به حالت قهر رفتم سمت تخت خوابیدم رو تخت و با استرس نگاهی به ارمیا که با لبخند نگاهم میکرد کردم باز از استرس خودمو لوس کردم :

-ارمیا من میترسم!

نگاهی به پرستاره کرد سوزنه فرو شد تو پام رفتم جیغ بکشم که یهو ارمیا با اخم گفت :

-زیر لب یه چیزایی داشتی میگفتی خجالت نمیکشی!؟؟

دیگه جیغ زدن یادم رفت از خجالت سرخ شدم و گفتم :

-هان!!!من؟؟؟من چی گفتم!؟؟؟

باز نگاهی به پرستاره کرد برگشت سمتم و گفت :

-پاشو تموم شد

تموم شد!!!!!چطور نفهمیدم؟؟؟با تعجب از روی تخت بلند شدم دنبال ارمیا راه افتادم که بریم ارمیا منو راهنمایی کرد سمت اتاقی که قرار بود گچ بگیرم و گفت :

-برو دستتو گچ میگیره منم برم داروهاتو بگیرم میام

دیگه آخر پررویی بود این داشت همه کارامو میکرد برگشتم سمتش و گفتم :

-دستت درد نکنه ارمیا خان بدین میبرم خونه میدم آرمین بگیره

-شما برو تو اتاق کاریت نباشه فعلا

اخمی کردم بیا پسره خوبی بهش نیومده رسما داشت به من میگفت به تو ربطی نداره جهنم بیخیال رفتم سمت اتاق دکتره کلی معطلم کرد بعد گچ گرفت کارش که تموم شد خسته از اتاق اومدم بیرون ارمیا وایساده بود پشت در گوشیم دستش بود گوشیو داد دستم و گفت :

-مامانت زنگ زد نگران شده بود بهش گفتم دستت شکسته با من کار داشتی چون پیشم بودی آوردمت بیمارستان اونم یکم نگران شد گفت به محض اینکه کارت تموم شد بیای خونه

سری تکون دادم و با خمیازه راه افتادم

-خوابت گرفت!!!؟؟؟؟

سری تکون دادم

-الان میرسیم دم ماشین

باز سری تکون دادم

-زبون نداری؟؟؟

زبونمو آوردم بیرون و نشونش دادم

-راستی فکر نکن چیزی نفهمیدم از اون فشای زیر لبتا

سیخ وایسادم سر جام با چشای گرد برگشتم سمتش هی داشت لبشو میخورد که خندش نگیره خجالت زده راه افتادم و رفتم سمت در هر چی صدام زد توجه نکردم

√√√√√√√√√√√√

نشسته بودم تو ماشینش و به آهنگی که گذاشته بود فکر میکردم :

-چاره نداره دوباره دلم

حس خوبی داره به تو دلم

تو شدی توو همه دنیام

تا ته دنیا خیلی دوست دارم

هیچ موقع شانس نمیاره دلم

عاشقی باز شده کارِ دلم

کی به جز این منه تنها

گفته تا حالا خیلی دوست دارم

حالا حالا حالا حالا یهو بی هوا یهو یه نگا

دیگه یکی میشه روزو شبا

حالا حالا تو چشمای ما

با یه نگاه میره قلبای ما

مثل عشق تو قصه ها

حالا حالا حالا حالا یهو بی هوا یهو یه نگا

دیگه یکی میشه روزو شبا

حالا حالا تو چشمای ما

با یه نگاه میره قلبای ما

مثل عشق تو قصه ها

مثل ستاره ای تو شبه من

حرف جدایی رو دیگه نزن

حالا که تاریکه دنیام خودتو میخوام

عاشقتم آره

داره هوای چشاتو چشام

رنگ نگاهته رنگ صدام

مگه نمیدونی عشقم با همه دنیا عشق تو فرق داره

حالا حالا حالا حالا یهو بی هوا یهو یه نگا

دیگه یکی میشه روزو شبا

حالا حالا تو چشمای ما

با یه نگاه میره قلبای ما

مثل عشق تو قصه ها

حالا حالا حالا حالا یهو بی هوا یهو یه نگا

دیگه یکی میشه روزو شبا

حالا حالا تو چشمای ما

با یه نگاه میره قلبای ما

مثل عشق تو قصه ها

فکر میکردم از عمد این آهنگو گذاشته برگشتم سمتش اونم همزمان با من برگشت نگاهی بهم کرد نگاهی به جاده کرد ماشینو نگه داشت گوشه ی خیابون برگشت سمتم و گفت :

-آرشین

√√√√√√√√√√√√

آروم جواب دادم :

-بله

تکونی خورد وگفت:

-من...ینی...تو...من...

کلافه گفتم :

-چی میگی؟

نفس عمیقی کشید و گفت :

-میشه ازدواج نکنی؟؟؟

دهنمو چشام اندازه غار باز شد با تته پته گفتم :

-چ...چرا؟؟؟

سرشو انداخت پایین و با دستاش بازی کرد و ادامه داد :

-خب...خب دلیلیشو نمیتونم بگم

سرشو آورد بالا و مظلومو خمار با چشای قهوه ایش نگاهی کرد و گفت :

-ازدواج نکن باشه!؟؟؟؟

گیج و منگ بهش زل زدم ینی چی ازدواج نکن!سری به چپو راست تکون دادم و گفتم :

-ببخشید...نمیفهمم مسایل شخصی من چه ربطی به شما داره؟؟؟

مثل باد پنجر شده وا رفت دلخور نگاهم کرد و نگاهشو دوخت به جلو استارتو زد و راه افتاد تا دم خونه حرفی نزد عذاب وجدان داشت میکشتم...ای لال بشه دهان بی موقع میمردی حرف نمیزدی حالا...با غم زل زدم به ارمیا که داشت به تعارف های مامانو بابا دست رد میزد بعد که صحبتش تموم شد نگاهی به آرمین که منو بغل کرده بود کرد و گفت :

-خب آرمین خان با اجازه

آرمین لبخندی زد و گفت :

-دستت درد نکنه ارمیا جان نمیدونم چجوری ازت تشکر کنم خبر نداشتم آرشین مریض شده و گرنه زود خودمو میرسوندم زحمتش افتاد گردن تو

-عه این چه حرفیه وظیفه بود

مکثی کرد و آروم جواب داد :

-آرشین هم مثل عمه عسل!

حالا من بودم که وا رفتم دیگه داشت گریم میگرفت با حرف نزدنش تبیهم کرد کافی بود حالا هم با زخم زبونش...دلم گرفت دیگه بیخیال آرمین شدم از زیر بغلش فرار کردم بدو بدو رفتم سمت خونه رعدو برقی تو آسمون زد که گریمو بیشتر کرد به اتاق که رسیدم با شتاب حمله ور شدم سمت بالشم و چسبوندمش به دهنم و جیغ پشت جیغ کشیدم!کلماتی نامفهومی میگفتم ولی در کل منظورم این بود :

-ارمیا من عاشقتم...چرا نمیفهمی....چراااااااااااااا....

در به شدت باز شد سریع سرمو کشیدم به جهت مخالف و اشکامو با دست سالمم پاک کردم یکی از پشت بغلم کرد نگاهی به شکمم کردم دستای داداشمو شناختم برگشتم و بدون اینکه اجازه بدم صورتمو نگاه کنه خودمو تو بغلش جا کردم پرسید :

-آرشین چیزی شده؟؟؟

با صدای گرفته گفتم :

-نه

-پس چرا صدات گرفته

-چیزی نیس

یه دفه منو از بغلش کشید کنار و نگاهی به صورتم کرد اخماشو تو هم کرد و گفت :

-دیگه چی میخواستی بشه

مشکوک نگاهی کرد و ادامه داد :

-ارمیا حرفی بهت زده؟؟؟

نمیدونستم چی بگم!بگم ارمیا گفته ازدواج نکن!از لحن فکرم خندم گرفت این خنده رو بهونه کردم تا آرمین بفهمه چیزی نشده بلند بلند میخندیدم آرمین یه جوری نگام میکرد ینی خدا شفات بده اهمیتی ندادم خندمو قطع کردم لبخندی زدم و گفتم :

-یکم دلم گرفته بود داداشی

فرصت حرف زدن بهش ندادم و جنگی پریدم تو حمام آبی به صورتم زدم و خودمو تو آیینه نگاه کردم سر تاسفی تکون دادم و دستامو نمایشی بردم بالا و آوردم سمت صورتم ینی خاک تو سرت.حالا میفهمم دخترایی که عاشق میشن چرا غرورشون کم و کمتر میشه آیلار هم عاشق شده بود که غرورشو بخاطر آرین گذاشت کنار الان حرفاشونو زدن آرین هم عاشقش شده بود حالا هم قراره بره خواستگاریش اونوقت من....هی هی دختره ی احمق درسته ارمیا عشقته ولی تو قسم خوردی غرورتو نشکنی...سری تکون دادم و گفتم :

-هنوزم سر حرفم هستم!من غرورمو تحت هیچ شرایطی نمیشکنم

√√√√√√√√√

پسره ی بیشعور الاغ کصافط...طلبکارم هست هنوز از راه نرسیده چه اخمایی واسه من درهم میکنه...حیف که نمیخوام حال آیلارو بگیرم ناسلامتی جشن نامزدیش بود ها!وگرنه همچین حالتو

میگرفتم منم اخمی کردم و رومو برگردوندم رفتم سمت آیلار اینا باهاش بگو بخندی کردم و تبریک گفتم داشتم با آیلار حرف میزدم که پسری اومد پیش آرین و به حالت دلقکواری قر داد و اومد جلو با دهن باز نگاهش کردم عین زنا میرقصید همینجور میرقصید مسخره بازی در میاورد یه دور زد نگاهی کرد سمت من همچین که نگاهش خورد به من صاف وایساد سر جاش از این حرکتش چشام گرد شد و متعجب نگاهش کردم مات شده وایساده بود و نگاهم میکرد دیگه داشتم کلافه میشدم اخمی کردم و در گوش آیلار گفتم :

-فکر کنم دوست یا فامیل آرین بهش بگو بیاد جمعش کنه باو آبرومونو برد

و عصبی رفتم سمت بچه ها نفسو حسان اینا همه نشسته بودن بهناز چشمکی زد و اشاره ایی به سمت آیلار و آرین کرد نگاهی کردم پسره نشسته بود پیششون و نگاهش به من بود اخمی کردم به سرعت برگشتم سمت بهناز چش غره ایی بهش رفتم و نشستم پیش عسل حالتمو عوض کردم و با خنده گفتم :

-بی عرضه پاشو برو یه قری بده ناسلامتی عمه ی دومادی

خنده ایی کرد و گفت :

-بی عرضه عمته

زدم زیر خنده خدایی حقم بود این همه به ارمیا گفتم عمته عمته الان عسل داشت تلافی میکرد خندم که تموم شد ساکت شدم عسل گفت :

-خب بیا باهم بریم

سری تکون دادم و بلند شدم خب عروس دخترعموم بود دیگ با خنده و شوخی راه افتادیم همونجور داشتیم حرف میزدیم یه دفه یکی جلومون وایساد از ترس وایسادم و جیغ خفیفی کشیدم نگاهی کردم باز همون پسره رو دیدم عسل اخمی کرد و غرید :

-آقا پویا چرا همچین میکنی

پویا نگاهی به عسل کرد و گفت :

-معذرت میخوام نمیخواستم بترسونمتون

بعد برگشت سمت من لبخندی زد و گفت :

-میشه چند دقیقه وقتتونو بگیرم؟؟؟

این همون پسره بود که داشت دلقک بازی در میاورد ببین چجوری با کلاس حرف میزنه واسه من خندم گرفت پسره لبخندمو که دید گفت :

-من پشت اون درخته منتظرتونم

و بدو بدو رفت سمت درخته هنگ کرده و گیج برگشتم سمت عسل و گفتم :

-این چرا اینقدر هوله

عسل لبخندی زد و گفت :

-نترس کاریت نداره پسر خوبیه فکر کنم ازت خوشش اومده برو ببین چکارت داره

سری تکون دادم با اینکه میترسیدم ولی بیخیال ترسم شدم و رفتم سمت بهناز بهش گفتم از دور هوامو داشته باشه نگاهی به مامان کردم حواسش نبود و گرم حرف زدن بود آرمینو بابا هم نشسته بودن پیش بابابزرگ ارمیا و بابای عسل دست شکستمو صاف کردم و راه افتادم سمت درخته دیگه داشتم میرسیدم بهش که صدای داد بلندی شنیدم ترسیده سر جام وایسادم صدای ارمیا رو شناختم که میگفت :

-دیگه نزدیک آرشین بشی با من طرفی

پسره پویا در حالی که خفه شده بود سرفه میکرد گفت :

-چه کارشی...به تو چه مربوط!

رفتم نزدیکتر که بتونم ببینمشون ارمیا گردن پسره رو فشار میداد و داد میزد :

-همه کارشم اینش به تو مربوط نیس فقط نزدیکش بشی خودم پدرتو درمیارم فهمیدی!؟؟؟

پسره هیچ جوره تو سرش نمیرفت و میگفت به ارمیا ربطی نداره و اینها دیگه داشتم کلافه میشدم که یهو ارمیا گفت :

آرشین نامزد منه بفهمم طرفش رفتی بیچارت میکنم حالا هم گورتو گم کن

پسره ماتش برد با ناراحتی گفت :

-از کجا معلوم راست میگی؟؟؟

-راستو دروغش وقتی رفتی سمتش بهت میفهمونم

پسره نگاهی به ارمیا کرد انگاری گرفت حرفش جدیه با نارحتی رفت سمت در باغ ای بابا چه بساطی شده ها...حواسم به ارمیا نبود و به پسره نگاه میکردم که ناراحت بود و داشت میرفت ارمیا پشت سرم بود که گفت :

-اینجا چکار میکنی؟؟؟

برگشتم سمتش و اخمی کردم و گفتم :

-پسر مردمو اذیت میکنی خجالت نمیکشی؟

شونه ایی تکون داد و گفت :

-میخواس مسخره بازی در نیاره نزدیکت بشه

عصبی گفتم :

-مگه هر کس نزدیک من بشه باید اینجوری باهاش رفتار کنی؟؟؟

-هر کس که نه پسرای مجرد!

متعجب بهش نگاهی کردم و پرسیدم :

-تو چکاره ایی آخه

به سرعت اومد سمتم منکه انتظار این حرکتو نداشتم تعادلمو از دست دادم داشتم از پشت میافتادم که ارمیا سریع کمرمو گرفت و کشوند تو بغلش

√√√√√√√√√√√√

بی قراری تو چشای عسلی رنگش موج میزد یه بار به چشام زل میزد یه بار به موهام یه بار به لبم نفسم بند اومده بود و نمیدونستم چکار کنم بدجوری گیر کرده بودم ارمیا کلافه دماغشو کشید بالا و بو کرد با صدای گرفته زل زد بهم و گفت :

-چه بوی خوبی میدی...

نتونستم خودمو کنترل کنم و سرمو فرو کردم تو بغلش انگاری شوکه شد ولی بعد به خودش اومد و محکمو سفت بغلم کرد بوسه ایی روی موهام نشوند که یک باره تنم داغ شد خجالت و عذاب وجدان بهونه ایی شد که محکم از بغلش بیام بیرون برگشتم سمت باغ خواستم قدمی بردارم که یهو دست سالممو از پشت کشید خودشو رسوند بغلم دم گوشم زمزمه کرد :

-تا اطلاع ثانوی همه چیزت به من مربوطه...مرد مجردی دورو برت بپلکه زندش نمیذارم...

لبخندی خفیفی زدم دستمو کشیدم بیرون و دویدم سمت باغ این پسر دیوونس!!!!

√√√√√√√√√√√√

لبخندی زدم و گفتم :

-خب به سلامتی قراره برین از این خونه من راحت شم

بهناز اخمی کرد و به حالت قهر روشو برگردوند آرمین دلخور گفت :

-جدی دلت میخواد ما بریم؟؟؟

سرمو انداختم پایین اشکی از گونم سرازیر شد چقدر سخته روزیکه عزیزترین عزیزات یه دفه از پیشت برن آرمین دستشو گذاشت زیر چونم آورد بالا نگاهش که به صورت خیسم افتاد غمگین نگاهم کرد و گفت :

-فکر کردی خیلی خوشحالم که دارم میرم از پیشتون؟؟؟؟

هق هقم اوج گرفت و بلند زدم زیر گریه بهناز ماتش برد با تعجب نگاهی بهم کرد و داد زد :

-صدای نکره...ببند دهنتو...روانی

باز بلند بلند گریه کردم یه دفه مامان از آشپزخونه پرید بیرون و با نگرانی چنگی به صورتش انداختو گفت :

-خاک بر سرم چیشده؟

با تته پته گفتم :

هیچ...هیچی...این...اینا...میخ...میخوان...برن..سر...خونشون...من..از...دوریشون..ناراحتم

مامان اخمی کرد و گفت :

-خب اینکه ناراحتی نداره...چیه مگه...بده میخوان برن سر خونشون که...که...

با تعجب به مامان نگاه کردم و گفتم :

-که چی مامان جان

یه دفه مامان زد زیر گریه اونم چه گریه ایی...از من بدتر بود چنان بلند گریه میکرد که آدم میگرخید...با دهن باز زل زدم به مامان هر لحظه صدای گریش بلندتر میشد آرمین خندش گرفته بود و به زور خودشو کنترل میکرد برای اینکه از اون جو بیام بیرون بلند زدم زیر خنده بهناز هم جریت پیدا کرد و خندید آرمین هم خندید لبخندی زدم و به صورت جفتشون نگاهی کردم من بدون شما تو این خونه هیچی نیستم کاش هیچ وقت از این خونه نرید...

√√√√√√√√√

با عصبانیت دکمه رو فشار دادم و داد زدم :

-بلههههههههههههههه

-سلام

کپ کرده و متحیر زمزمه کردم :

-ارمیا!؟

از اون حالت دراومدم و نذاشتم حرف بزنه با عصابنیت جیغ کشیدمو گفتم :

-مگه مرض داری چند بار تا حالا زنگ زدی هی فوت میکنه هی میگم الو الو فوت میکنی که چی بشه؟؟؟؟؟؟

یک آن زد زیر خنده متعجب گوشیو از خودم دور کردم باز گذاشتم و با لحن متعجب پرسیدم :

-کجای حرفم خنده داشت؟؟؟؟

-بیا دم خونتون منتظرتم

با دهن باز و چشای گرد و گیج شده زل زدم به روبروم بعد چند لحظه به خودم اومدم و با لحن کشداری گفتم :

-جاااااااااااااااااااااااننننننننننننن؟؟؟؟؟؟؟؟؟

-بدو اومدیا

رفتم که بگم نه قطع کرد عصبی حمله ور شدم سمت پله ها و بدو بدو خودمو رسوندم به آیفون دکمه رو که زدم یه جفت چشم ترسناک جلوم دیدم جیغی کشیدم که مامانم از آشپزخونه هراسون زد بیرون و داد زد :

-چیشدی آرشین؟

دیدم ضایس که بگم ارمیا اومده چشای نحسشو دوخته به آیفون منم ترسیدم بخاطر همین لبخند ضایعی زدم و گفتم :

-مامان من برم بیرون کار دارم

متعجب با لحن که داد میزد بهم مشکوکه گفت :

-کجا؟؟؟؟

سرمو انداختم پایین چشامو محکم بستم یکمی مخم کار کنه که یه دفه تلفنم زنگ خورد باز شماره ارمیا افتاد سریع جواب دادم و با لحن شادی گفتم :

-عه زنگ زدی شقایق...اومدم آبجی پشت درم

و سریع قطع کردمو مهلت حرف زدن بهش ندادم لبخند کشداری زدم و گفتم :

-شقایق اومده بریم یه دوری بزنیم با بچه ها

مامان که هنوز مشکوک نگاهم میکرد سری تکون داد و گفت :

-خوش بگذره

یکم نگاهم کرد و رفت سمت آشپزخونه سریع تکونی به خودم دادم و دویدم سمت در....

نگاهی به کوچه انداختم ارمیا پشت فرمون چراغی زد عصبی درو کوبیدم بهم و تند تند رفتم سمت ماشینش در ماشینو باز کردم به ضرب نشستم تو برگشتم سمتش که لبم به صورتش برخورد کرد مات و گیج سر جام خشک شدم انتظار این حرکتو نداشتم ارمیا جدی چشاش تو

چشام میگردید مسخ و ناتوان نشسته بودم و خیره ی چشاش بودم نفسام تند و عصبی میخورد به صورتش و برعکس نفسای اون آروم ولی نامنظم به صورتم میخورد یه دفه دستشو آورد بالا صورتمو لمس کرد مخم ارور داد که تو کوچه ایم به خودم تکونی دادم و کشیدم عقب به ضرب خوردم به در اهمیتی ندادم و سر به پایین در حالی که با انگشتم بازی میکردم نشسته بودم استارتو زد به آرومی با همون سر پایین پرسیدم :

-کجا میریم؟

-یه جا که بشه حرف زد

دیگه چیزی نگفتم روز بود و خیالم راحت حداقل پنجاه درصد بهش اعتماد داشتم که پیشش نشستم و گرن امکان نداشت حتی بیام پایین...دستشو کشید سمت ضبط و روشنش کرد آهنگی تو ماشین پیچید که فکرای دخترونه بهم اجازه میداد خیال کنم اینو واسه من گذاشته :

-آهای عشقه همیشگیم

بیا به هم بگیم

دوست دارم

آهای تو که تازگیا

عشقه من شدیا

دوست دارم، دوست دارم

انقدر تو رو دوست دارم که باورش آسون نیست

آخر میشی مال خودم دنیا که بی قانون نیست

انقد تورو دوست دارم که صد دفعم بمیرم

باز عاشقه تو میشم باز دستاتو میگیرم

آهای دارو نداره من

دنیا نذاره من

دوست دارم

آهای به هیشکی دل نبند

تا میتونی بخند

دوست دارم، دوست دارم

انقدر تو رو دوست دارم که باورش آسون نیست

آخر میشی مال خودم دنیا که بی قانون نیست

انقد تورو دوست دارم که صد دفعم بمیرم

باز عاشقه تو میشم باز دستاتو میگیرم

رو ابرا سیر میکردم خیالاتی که برام غیرممکن بود گرفتن دست ارمیا در حالی که اعتراف کردیم همدیگه رو دوست داریم!!!!کلافه چشامو باز کردم نگاهم به چند تا درختو کوه و این

چیزا خورد که با وجود فضل پاییز زیبا شده بود...شیشه رو کشیدم پایین بو کشیدم همیشه از بوی بارون خوشم میومد لبخندی زدم صدای ارمیا به گوشم خورد :

-دوست داری اینجارو؟؟؟

لبخندی زدم و گفتم :

-آره قشنگه...نیومدم تاحالا

سری تکون داد و گفت :

-باغ بابابزرگمه

چیزی نگفتم جایی ماشینشو نگه داشت و گفت :

-پیاده شو

سری تکون دادم و اومدم پایین رفتم سمتش نگاهم کرد لبخندی زد و گفت :

-بیا قدم بزنیم تا حرفام تموم بشه به اون جای اصلی میرسیم

تعجب کردم ولی به روی خودم نیاوردم با هم قدم زدیم شروع کرد به گفتن حرفایی که هر لحظه تعجبمو بیشتر میکرد :

-اولین باری که دیدمت از نظر تو شاید خاطره ی بدی بود ولی برای من بهترین خاطره ی عمرم بود....شاید باورت نشه ولی من تا مدت ها گیج و حیرون رانندگی کردنت بودم...اینکه با یه دختر بچه ی دبیرستانی اشتباهت گرفتم در حالی که میخواستی بری دانشگاه...این موضوع که تو و دوستات با جریت سینه ایی سپر کردید و منو تهدید کردید که وظیفمو خوب انجام ندام تا مدت ها باعث خنده ی من میشد و برای هر کس تعریف میکردم غش غش میخندید...به این طریق من به یادت بودم و تو فکر اینکه چجوری میشه باز پیدات کرد و سر به سرت گذاشت...

نگاهی کرد و با خنده گفت :

-اون موقع تو فکر این بودم که اینارو تعریف کنمو بخندیدم...

بگذریم...یکم که گذشت من سربازیم تموم شد و نامه گرفتم که ادامه تحصیل بدم تو همون دانشگاه قبلیم....بار دوم روز اول دانشگاه دیدمت تو حواست نبود ولی بهناز فهمید من هستم....از یه طرف میخواستم حالتو بگیرم از یه طرف باهات کل کل کنمو برای دیگران تعریف کنم که

همینجور شد....بار سومی که تو کافه ی دانشگاه دیدمت تلفنم اتفاقی زنگ خورد و من مجبور شدم اونجا رو ترک کنم ولی میدونستم تو هستی...بار چهارمی که اونجا اینجور دیدمت درست زدم به هدف و کل کلی باهات راه انداختم که حسان هم قضیه رو فهمید...

آهی کشید و ادامه داد :

-کم کم یکم گیج بازی درآوردم و کمتر سر به سرت میذاشتم...به جای اینکه ازت منتفر بشم از شخصیتت خوشم اومد...دختری که در عین حال صبورو آرومه ولی به موقعش شیطون میشه و داد و بیداد راه میندازه در عین اینکه شخصیت داره ولی به موقعش چنان میزنه تو برجک آدم که حالش گرفته میشه...

نگاهی کرد نتونستم خودمو کنترل کنم و خندیدم اونم خندید یکمی که گذشت ادامه داد :

-تا اینکه این دختر دل ارمیا رو برد

سر جام وایسادم تموم تنم لرزید ارمیا همونجا ادامه داد :

-غرورم واسم خیلی مهم بود هیچ جوره نمیخواستم قبول کنم عاشقت شدم...ولی کاریش نمیشد کرد...خودم که نمیدیدمت انگار یه چیزی کم داشتم...

یه دفه دستمو گرفت داغی دستشو لمس کردم باز لرزیدم دیگه داشت اشکم درمیومد میخواستم تلافی کنم چقد منتظر این لحظه بودم....ارمیا ادامه داد :

-بی قراری های تورو که دیدم فهمیدم تو هم نسبت به من حسی داری تصمیم گرفتم اعتراف کنم میدونم دیر شد ولی خب بالاخره گفتم....

حرصی دستمو کشیدم کنار و جیغ کشیدم :

-کی گفته من عاشقتم؟!!!

اولش گیج زل زد بهم بعد که به خودش اومد پرید سمتم و منو کشوند تو بغلش هر کار کردم بیام بیرون ولی نمیشد یه دفه منو یه وری کرد با چشای گرد زل زدم به دره ایی که زیر پام بود....ترسیده جیغ کشیدم :

-ارمیاااااااااا

-که تو عاشق من نیستی آره؟؟؟

انقدر دره ی زیر پام وحشتناک بود که سریع جیغی کشیدم و گفتم :

-چرا عاشقتم

-نه اینجوری فایده نداره باید بلند بگی بشنوم

دیگه اشکم دراومد با ترس با بلندترین صدایی که میتونستم از خودم تولید کنم داد زدمو گفتم :

-بخداااااااا عاااااااااشقتمممممممم ارمیاااااااااااا

بی هوا کشیدم تو بغلش از ترس لال شده بودم و اشک میریختم دستامو محکم دور کمرش حلقه کردم و تو سینش گم شدم و هق هقم به اوج رسید منو از خودش جدا کرد و ناراحت گفت :

-ببخشید نمیخواستم اذیتت کنم

با نگرانی که تو نگاهش موج میزد پرسید :

-ینی الکی گفتی دوسم داری؟؟؟

اینقدر ترسیده بودم که نمیتونستم حرف بزنم بغض کرده دستمو مشت کردم و کوبیدم به سینش کلمات نامفهومی از دهنم خارج شد ولی در کل منظورم این بود :

-نه....من....من....دوستت دارم...من....ترسیدم....ترسیدم

و باز هق هقم بلندشد ارمیا محکم بغلم کرد و تند تند زمزمه کرد :

-هیش....آروم...قربونت برم....نمیدونستم میترسی خوشگلم...ببخشید....خدا منو بکشه...

سریع اومدم بیرون از بغلش و دستمو گذاشتم رو لبش نگاهی بهم کرد و دستمو بوسید باز لرزیدم و چشامو بستم....خیالات نبود....من تو واقعیت اعتراف ارمیا رو شنیدم....خدایا شکرت....

√√√√√√√√√√√

نشسته بودیم لب همون دره منم اعتراف کردم به اینکه عاشقش شدم ولی مثل خودش باورم نمیشد حرفام که تموم شد نگاهش به دره بود و گفت :

-آرشین؟

با تموم عشقم جواب دادم :

-جونم

نگاهی بهم کرد و با التماس گفت :

-یادته گفتم ازدواج نکن؟؟؟

سری تکون دادم ادامه داد :

-اینو گفتم چون خودم قصد ازدواج باهات داشتم....با من ازدواج میکنی؟؟؟

هول و مضطرب سریع جواب دادم :

-بله بله

زد زیر خنده وا رفتم قیافمو که دید جدی شد و جلو اومد نزدیک صورتم عقلم به کار افتاد سریع از جا پریدم و رفتم سمت ماشین و داد زدم :

-بیا بریم دیر شده

اونم با داد جواب داد :

-بالاخره که گیرت میارم...

لبخندی زدم پسره ی.....

جشن عروسی آرمین بود....عجیبتر از اون عروسی من هم بود که با عروسی آرمینو بهناز یکی شد...هر کی میومد تو سالنی که منو بهناز عروسش بودیم و آرمین ارمیا دامادش تعجب میکرد حقم داشتند...یه هفته ی بعد در حالی که با ارمیا حرفامو زدم از آیندم براش گفتم از اینکه دوست ندارم زیاد عقد بسته بمونمو اینا مامان ارمیا زنگ زد و وقت خواستگاری گرفت بماند چقدر منو ارمیا استرس شب خواستگاریو داشتیمو مرتب به هم زنگ میزدیم فکر کنم تا شب هزار بار تلفونمون زنگ خورد....ولی در کمال تعجب خانواده ها از هم خوششون اومده بود و خواستگاری به راحتی تموم شد...بهناز یک سره تیکه میانداخت بهم خاله برام خوشحال بود بعد از قبول همه ی شرطو شروط ها در همون جلسه ی خواستگاری صحبت عروسی آرمین شد که ارمیا خودش پیشنهاد داد جشن عروسیمون تو یه روز باشه همه به نشونه ی موافقت دست زدن و اینجوری خواستگاری من به خوبی تموم شد چقدر تو اون یه هفته خوش بودیم و خوش گذروندیم با نفسو حسان آرمینو بهناز منو ارمیا آیلارو آرین یکسره تو پاساژا کافه ها و جاهایی که برای صرف نهار و شام میرفتیم خوش میگذروندیم و بزرگتر ها که این جمع صمیمی مارو دیدن ترجیع دادن خودمون بریم خرید....روز آخر چهارتایی رفتیم برای پرو لباس..لباس من به سلیقه ی ارمیا بود و لباس بهناز به سلیقه ی آرمین...لباسی که ارمیا انتخاب کرده بود واسه من لباسی بود که پف زیادی داشت و دنبالش خیلی خیلی بلند بود روی سینه که به حالت دکلته بود با گلای ریزی که برق میزد تزیین شده بود...از سر همون گلا روی دنباله ی لباسمم بود و زیبایی خاصی بهش میداد تور قشنگی داشت که زنه میگفت آرایشگر باید از بغل موهات جمعش کنه از روی شونه ی راست یا چپت بیاد پایین که جلوه ی قشنگی به لباست میده واقعا راست میگفت خیلی قشنگ میشد...لباسی که آرمین واسه ی بهناز انتخاب کرده بود بر خلاف من خیل کم پف داشت ولی دنباله ی بلندش خیره کننده بود و تور ساده ایی داشت که باید بالای سرش میبست....لباس ارمیا

و آرمین مثل هم بود هر دو ترجیع دادن طبق عادت کتو شلوار مشکی بپوشند با پیراهن سفید منو بهناز هم این سلیقه رو پسندیدیم انصافا هر دو تو اون لباس محشر شده بودن....با بهناز آرایشگاه ها رو میدیدیم و با وسواس خاصی یکیشو انتخاب کردیم واقعا کارش حرف نداشت...آرین و آیلار تصمیم گرفته بودن برن خارج ادامه تحصیل بدن و همونجا کار کنند نفسو حسان تصمیم داشتن شیراز زندگی کنند چون نفس خانوادش اونجا بود و حسان بخاطر مریضی پدرش که آلودگی هوا براش سم بود خونه ایی تو شیراز خرید و با خانوادش برای همیشه نقل مکان کردند شقایق و شوهرش بعد از ما عروسی میکردن و مینا و امیرعلی هم به زودی به جمع ما میپیوستند....کیان و سپیده هم وضعیت مینا رو داشتند عسل ماه های آخر بارداریش بود...روز عروسی که رسید چون شب قبلش دیر خوابیدم با دادو بیداد های بهناز به سرعت حاضر شدم وقتی رفتم پایین ارمیا دم در بود سریع جلو نشستم و خوابیدم بماند بهناز چقدر فشم داد و ارمیا چقد از دستم خندید خلاصه رسیدیم دم آرایشگاه و رفتیم بالا آرایشگره تا نگاهش افتاد به ما لبخندی زد و مارو به اتاقی راهنمایی کرد بهنازو رو یه صندلی نشوند منو روی صندلی دیگه خودشو شاگردشو آورد شروع کردن به آرایش صورت هامون....

√√√√√√

کلافه پوفی کشیدم به غلط کردن افتاده بودم آرایشگره نه میذاشت خودمو تو آیینه ببینم نه تکون بخورم نه میذاشت بهنازو ببینم بهناز دیگه دادش دراومده بود آرایشگره نگاهی بهم انداخت لبخندی زد و گفت :

-پاشو کمکت کنم لباستو بپوشی

خوشحال از جا پریدم رفتم سمت لباسم و کشیدمش بیرون اومد کمکم کرد لباسم که آماده شد گفت :

-حالا میتونی بری پیشش

لبخندی زدم و رفتم سمت بهناز نگاهی بهش کردم لبخند محزونی زدم و گفتم :

-چه خوشگل شدی کصافط

اونم بغض کرده گفت :

-تو هم خوشگل شدی عوضی

به سرعت پریدم تو بغلش خودمو کنترل کردم و ناشتم اشکم بریزه اومدم بیرون و گفتم :

-خره روز عروسیمونه بخند

لبخندی زد و دستمو گرفت شنلمو انداخت رو سرم و بندشو بست رو هوا بوسی فرستاد و چشمکی زد لبخندی زدم شنلشو برداشتم و انداختم رو سرش مثل خودش بندو که بستم بوسی رو هوا براش فرستادم دستشو گرفتم برگشتم سمت آرایشگره تشکری کردم و با کمک بهناز از پله ها اومدیم پایین تو سالن پایین نشستیم منتظر ارمیا و آرمین...

√√√√√√√√√

من حمو تماشای ارمیا بهناز محو تماشای آرمین بودیم....پسرا عجیب خوشگل شده بودن ...با شنلی که سعی میکردم یکم کنارش بزنم بلکه قشنگ ارمیا رو ببینم رفتم سمتش لبخندی زدم فیلمبردار ما صاف اومده بود تو صورتمون و ول نمیکرد ارمیا لبخند زنان در حالی چشاش برق میزد دسته گلو گرفت سمتم منم گرفتم بو کشیدم و گفتم :

-مرسی....خیلی خوش بو هس

ارمیا تک خنده ایی کرد و گفت :

-تو خودت سردستشونی

چشمکی زد و با لحن شیطون گفت :

-ینی منم بو بکشمت همین بورو میدی؟؟؟؟

به یک ثانیه تغییر رنگ دادم سرمو انداختم پایین ارمیا دستشو انداخت زیر چونم و بالا آوردش نگاهی با اخم کرد و گفت :

-خانم من نباس از من خجالت بکشه ها

-آخه

-آخه ماخه نداره دیگه مال همیم باید خجالتو بذاری کنار

خندم گرفت چه شرطو شروطی واسه من راه میندازه بیخیال شدم بعدا تلافی میکنم با دسته گل اشاره ایی به بهناز و آرمین که بدون خجالت رفته بودن تو بغل هم کردم و با خنده گفتم :

-ما هنوز زنو شوهر نشدیم اینا چه فازی گرفتن برا ما

ارمیا شونه ایی بالا انداخت و گفت :

-کاری نداره بذار بریم خونه اینقد سفت بغلت کنم که له بشی

به سرعت سرمو بردم سمتش متعجب صداش زدم :

-ارمیا

خندید و گفت :

-خیلی خب چقدم خودشو میخواد باشه بابا لهت نمیکنم

خندم گرفت سرمو انداختم پایین و ریز خندیدم ارمیا گفت :

-قربون اون خنده هات برم من

لبخندی زدم و گفتم :

-عه خدا نکنه

دستمو گرفت رفتیم سمت آرمینو بهناز انقدر قشنگ این صحنه هارو اجرا میکردیم که فیلمبرداره گیر نمیداد بهناز با دیدن ما کنار کشید و خودشو از ارمیا پوشوند رفتم سمتش با لبخند وشگونی ازش گرفتم که آخی گفت و نالید :

-ای خدا منو بکش از دست این خواهر شوهر راست میگن ماره

هاجو واج نگاهش کردم تو این چند وقت از گل نازکتر بهش نگفتم حالا شدم مار!!!!!دلخور رو برگردوندم و هر چی صدام کرد توجه نکردم دیگه به غلط کردن افتاد و گفت :

-بابا من یه چیزی گفتم ببخشید دیگه...آرشین...بیام بوست کنم؟؟؟

برگشتم سمتش و گفتم :

-نه آرایشت بهم میریزه

لبخندی زد و گفت :

-جیگر منی تو

-خر منی تو

وا رفته نگاهم کرد زبونی دادم براش بیرون صدای خنده ی پسرا اومد برگشتم سمتشون آرمین چشمکی بهم زد و اشاره کرد برم تو بغلش با لبخند دوید تو بغلش مثل عادت بچگیامون بغلم کرد بالا و دور تا دور چرخوندم از هیجان جیغی کشیدم چه فیلمی بشه این فیلم عروسی.....

√√√√√√√√√√

کلافه به ارمیا نگاهی کردم ریز خندید دستمو مشت کردم که بزنم تو صورت خوشگلش آخه همش میخندید یک ساعته این عکاسه مارو گیر آورد هی میگه این ژستو بگیر اون ژستو بگیر خب کلافه شدم دیگ رفتم بزنمش که عکاسه داد زد :

-آهان خوبه نگه دار یکی دو تا عکس بامزه هم قاطی آلبومتون باشه

ارمیا زد زیر خنده دیگه داشت اشکم درمیومد عکاسه داد زد :

-یکی دو تا دیگ برو تمومه آقا داماد عروس خانومو بغل کنید و از گردنش بوس کنید عروس خانم هم دستشون به گردن آقا داماد اون یکی دست آویزون چشا بسته

چشمکی به ارمیا زدم ینی فیلم بازی کن واقعی بوسم نکنه بابا هنوز عقد نکرده بودیم یک ساعت به عقده دیگ تموم میشه ارمیا لبخندی زد و بلند شد بغلم کرد همونجوری که عکاس گفت ژست گرفتیم

-تموم

خواستم بیام پایین که ارمیا در گوشم زمزمه کرد :

-به اندازه ی جاده های خاکی دنیا دوستت دارم....دعا کن هیچ جاده ایی آسفالت نشه

لبخندی از شوق زدم حرفش خیلی معنا داشت دم گوشش زمزمه کردم :

-من با همه فرق دارم....چون تورو دارم....

لبخندی زد بوسه ایی به پیشونیم زد نفس عمیقی کشیدم اومدم پایین ارمیا شنلو بست برام دستمو گرفت و رفتیم سمت ماشین....

√√√√√√√√√√

نگاهی به کل سالن کردم محشر بود...ارمیا چه جاهایی بلد بود و رو نمیکرد...یه سالن مختص عروسی بود که با چراغای قشنگی تزیین شده بود صندلی عروس و داماد دورشو پر بالش هایی به شکل قلب گرفته بود روبرومون استخری بود که روی آبش یه عالمه بادکنک قلبی شکل ریخته بود روی درختای دوروبرمون چراغای کوچیکی کار گذاشته بودن که روشنو خاموش میشد صندلی و میز هایی که با نظم خاصی چیده شده بود و فضایی شادی رو ایجاد کرده بود منو ارمیا از راه که رسیدیم مستقیم رفتیم تو اتاق عقد...خطبه رو خوندن من با اشکی که سعی در کنترلش داشتم با نگاهی به بابا مامان خاله بهناز و آرمین و آیلار داشتم بله رو گفتم بابا که طاقت نداشت منو اونجوری ببینه دست مامان که داششششت گریه میکرد رو گرفت کشید بیرون و بعدا شنیدم که حتی بابامم گریه کرد چقدر خودمو نگه داشتم که نزنم زیر گریه که ارمیا ناراحت بشه وقتی بابا اومد اشاره ایی بهش کردم و وقتی اومد پیشونیشو بوسیدم و در گوشش حرف ها زمزمه کردم که آرومش کنم دسست مامانو هم بوسیدم مادرشوهرم و پدرشوهرمم بوسیدم و با ارمیا رفتیم سمت بهناز و آرمین و با خنده و شوخی رفتیم جای مخصوصمون همه خوشحال و شاد بودن پسرا با هم دسته جمعی رقصای محلی میکردن و کلی مسخره بازی در میاوردن که ما میخندیدیم دخترا هم منو بهنازو به زور کشوندن وسط با با حرکات هماهنگی که عجیبترش لباس هماهنگشون بود منو بهناز چقد خوشحال شدیم یه جورایی ساقدوشمون بودن میرقصیدن...ما هم همراهیشون میکردیم....مراسم که تموم شد منو بهنازو ارمیا و آرمین رفتیم سالن جداگونه ایی و ترجیع دادیم با جمع دوستانه غذا بخوریم و مسخره بازی در بیاریم که فیلممون قشنگتر بشه غذا میخوردیم و مسخره بازی در میاوردیم که از خنده روده بر شده بودیم بعد از صرف غذا رفتیم سمت ماشین ها و نشستیم که بریم سمت خونه تو راه صدای بوق و جیغ و دست و اهنگ قاطی شده بود تا رسیدیم به خونه ی دو طبقه ایی که هم من هم آرمین قرار بود توش زندگی کنیم....جدایی از مامان بابا هم واسه من هم آرمین سخت بود دیگه قدرت کنترل اشکمو نداشتم و زدم زیر گریه بهناز هم به خودش جریت داد و زد زیر گریه یه لحظه تو بغل مامان بود یه لحظه تو بغل خاله...حقم داشت هر دوتاشون مامانش محسوب میشدن...نگاه با بغض بابا به من عذابم میداد و باعث شد تا چند دقیقه تو بغل بابا بمونم بابا که دیگ اوضاع خرابه حرف میزد که آرومم کنه با اینکه سخت بود ولی روششو زمین نینداختم و خودمو کنترل کردم...خداحافظی سختی که کردیم

حالا جدایی منو بهناز آرمین از هم بود یکمی که حرف زدیم آرمین اشکشو پاک کرد و با خنده گفت :

-که به خانم من نمیگی عاشق ارمیا شدی آره؟؟؟فکر کردی زرنگی خانم خانما...من از دل ارمیا خبر داشتم به بهناز گفتم

ابرویی بالا انداخت و موزیانه لبخندی زد خندم گرفت دست بالا بردم به نشونه تسلیم همه خندیدیم با شوخی و مسخره بازی که بهناز میگفت مواطب باشو اینا و میخندید منم حرصی زدم تو سرش و رفتم تو خونه جدا شدیم ارمیا درو بست اومد داخل نگاهی بهم کرد و جلو اومد صورتشو آورد جلو و برای اولین بار لبمو بوسید منم خجالتو گذاشتم کنار و همراهیش کردم منو نشوند رو مبل کشید کنار نگاه میکرد نگاهش میکردم...عاشقونه زمزمه میکرد عاشقانه جوابشو میدادم...تا نزدیکای صبح یکی من میگفتم یکی اون کلی قربون صدقم میرفت که من تو جوابش میموندم...نگاهی کرد و دستمو گرفت نفس عمیقی کشیدم و دستشو گرفتم رفتیم سمت اتاق خواب و درو بستیم....

√√√√√√√√√√√

یک سال بعد :

-آرشین

مضطرب نالیدم :

-هوم

-بنظرت مثبنه یا منفی

حرصی توپیدم بهش :

-اه از صبح اینو هزار بار پرسیدی دختره ی...

پوفی کشیدم اخمی کرد و روشو برگردوند

-خانم صانعی و خانم زند

به سرعت از جا پریدم :

-زند هستم

-صانعی هستم

چش غره ایی بهش رفتم و منتظر به پرستاره نگاه کردم دو تا برگه کشید بیرون و گرفت سمت من برگه رو پس دادم و گفتم :

-خانمی منو بهناز داریم از اضطراب میمیریم توروخدا بگو مثبته یا منفی

-اجازه ندارم

-توروخدا ببین دارم پس میوفتم

پرستاره یه نگاهی بهم انداخت به معنی خاک تو سرت حقم داشت دو تا دختر گیجو هول اومده بودن جواب آزمایش بارداری بگیرن...

-هردو مثبته

گیج شدم نگاهی به بهناز کردم اونم گیج منو نگاه میکرد الان باید چکار کنیم؟؟؟!!!!!

√√√√√√√√

نگاهی به ارمیا و آرمین کردم مشغول خوردن غذا بودن و به منو بهناز نگاه نمیکردن اشاره ایی به بهناز کردم بهناز برگه ایی گذاشت جلوی ارمیا و برگه ایی جلوی آرمین ارمیا به خودش اومد نگاهی به من انداخت و گفت :

-این چیه؟؟؟

آرمین دست از غذا کشید و گفت :

-نامه واسه شرکته؟؟؟

پوفی کشیدم اینا که همش تو کارشون غرقن...

اشاره ایی کردم ینی باز کنید ارمیا مشکوک نگاهم کرد برگه رو از تو پاکت کشید بیرون لیوان اب رو برداشت و گذاشت رو لبش نگاهی به برگه کرد و اب داد بالا باز نگاهی به برگه کرد و به سرعت اب رو ریخت تو صورت من....گیجو متعجب چشاموباز کردم خودمو تو هوا دیدم جیغی کشیدم که کل خونه لرزید ارمیا منو بلند کرده بود و داشت خوشحالی میکرد و قربون صدقم میرفت از اون طرفم آرمین بهنازو بلند کرده بود و میچرخوند حالم بد شد داشتم بالا میاوردم ضربه ی محکمی به ارمیا زدم که تسلیم شد و منو گذاشت پایین به سرعت پریدم تو دستشویی هر چی خورده بودن بالا آوردم...کارم تموم شد اومدم بیرون ارمیا و آرمینو بهناز منتظر وایساده بودن لبخندی زدم و اومدم بیرون...ارمیا اومد جلو در گوشم زمزمه کرد :

-حالا خوشبختیمون کامل شد

دلخور نگاهش کردم لبخندی زد و گفت :

-ببخشید نفهمیدم چکار میکنم...آقا امشب شام مهمون منید

با عشق زل زدم بهش پسره ی دیوونه...

پایان رمان از فرار تا عشق

ین رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانهای عاشقانه محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنین .

www.romankade.com